



رمان : درِست تا عاشقی

نویسنده : مَری ۷۲

درحالی که برای خودم اواز میخوندم و از خجالت اعتماد به نفسم درمیومدم از اتاق زدم بیرون

من : ننم دختری که شاههه ندااارهههه صورتی داره که ماااه ندااارهههه ... به کس کسوتش نمییدهههههه به همه کسوتش نمیدههههههه ...

با دیدن بابا دستامو بالا بردم و بلند و پرانرژی گفتم : سلام بر پدر گراااممم

بابا : علیکم سلام دختر خلممممم

با اخم گفتم : من خلم؟؟؟

بابا : اوممم الان که فکر میکنم میبینم چل هم هستی

با دلخولی و لب و لوچه اویزون گفتم : دو ساعته دارم به خودم اعتماد به نفس میدم بعد شما میای میزنی به حالم

دماغو کشید و گفت : د همین میگم خلی دیگه

من : چه خل باشم ,چه چل باشم , دختر شمام

گوشمو کشید و گفت : الان یعنی من خل و چلم؟؟؟؟ ..

همونطور که با گوشم کشیده میشدم بالا گفتم : اای ای ... من کی اینو گفتم اخه ؟ اایییی گوشمممممم ماماننننن

تا مامان رو صدا کردم ولم کرد و گفت : خب دخترم دیگه چه خبر ؟

ای من فدای بابای زن ذلیلیم که عین موش از فیل میترسه

+ موش از فیل میترسه یا فیل از موش؟ ||

اصل نیت وجدان عزیزم

لپ تپلی بابا رو ب*و*سیدم که ...

مامان : باز تو از شوهر من اویزون شدی ؟ ... چی از جوش میخوای اخه ؟

از بابا جدا شدم و گفتم : وووییی صاحبش اومد

دستم گذاشتم تو جیب شلوارم و سوت زنان از کنار مامان رد شدم و انگار نه انگاز من شوهر عزیزتر از دخترشو میب*و*سیدم ...

سه تایی دور میز نشستیم و مشغول صبحونه شدیم .



تند تند صبحانمو خوردم و بلند شدم و درحالی لقمه اخرمو با ته مونده چایی شیرینم قورت میدادم گفتم : من برم که امروز روز اول دانشگاه

مامان : حالا اروم صبحونتو بخور ... اینطوری که خفه میشی جناز تو باید ببریم

کشته مرده این مادر با احساسم بودم :))

تندی لباسمو پوشیدم و چادر خوشگل اتو کشیدمو هم سرم کردم و کیفم برداشتم و .. بابای اتاقممممم

درحالی که جلو در کفشمو میپوشیدم بلند گفتم : من دارم میرم , شلوغی نکنید , درم رو کسی باز نکنیدهاااا ... گرگ میاد میخوردتون

بابا : تو مارو نخوری گرگ نمیخوره

رویا تو محوطه نبود و مطمئن عین ننه مرده ها تو کلاس کپیده بود

بچم خستس همیشه ... اخه ماموریت داره شبا ...

ماموریت چرت و پرت گویی شبانه تو تلگرام ... |

همین که وارد کلاس شدم دیدمش ...

عین اهوی گوسفندنما تو خودش مجاله شده بود و خوابیده بود

چندتایی از بچه ها تو کلاس بودن , دوتا غریبه داشتیم که اونم حالا بعد آشنا میشدیم

برای آشناها چشم و ابرو اومدم و سمت رویا رفتم

اروم زدم پس کلش

اونقدر اروم که با صندلی و مخس کم مونده بود بره تو زمین

همه زدن زیر خنده

قاه قاه قاه

رویا با چشمای به خون نشسته (اونم بخاطر بی خوابی وگرنه عصبانیت این در حد پشت چشم نازک کردن) نگاهم کرد و گفت : خیلی خری

فاطمه ... خیللییییی

بلند جیغ زد : کتافط زانوم شکست بمیرررررری فاطیمی

_ الفاتحه مع صلوات ...

همه صدا برگشتیم

یه پسر جلو در وایستاده بود و تا دید نگاهش میکنیم گفت : جنازه کو ؟ ... اومدم بیرمش

من : نعش کش نداشتیم که حمدا... پیدا شد

کل کلاسی ترکید از خنده

_ نعش تورو میبرم

من : باهم ایشالا

یکم نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که چندتایی از بچه ها با سر و صدا اومدن تو

نسیم : سلامممممم چطورید برو بکس؟؟؟

مشغول حرف با دخترها شدیم و متوجه اون پسر نشدم که کجا رفت و چی شد

با اومدن استاد صالحی کلاسی ساکت شد .

استاد : سلام به همگی , خوبید ؟ ... خوشحالم که این ترم هم با شما دوستان هستیم و ...

و چندتا هندونه دیگه زیر بغلمون داد و برای تازه واردا از روش تدریس و این چیزا گفت که برای ما قدیمی ها چرت و پرت حساب میشد چون

اصلا به چیزایی که میگفت عمل نمیکرد ...

به قول خومون ، قومپوز بود

اون روز با بچه های جدید هم آشنا شدیم ... اکثرا ترم سه و چهار بودیم و رده سنی هامون یکی بود

اون پسر هم فهمیدم اسمش صدرا ملکی ... مشنگی بود واسه خودش که نگو

آخر کلاس که همه خودشونو معرفی میکردن و نوبت اون شد گفت صدرا ملکی ، اروم طوری که فقط خودم و رویا بشنویم گفتم صدرا خجسته دل
بیشتر بهش میاش

والا ... بس که میخندید و خوش بود

از اونجایی که خوشی شانسم استاد شنید و حرفمو بلند و اینطوری ماجرای کل انداختن و بحث ما شروع شد

بعد از رسوندن رویا رفتم خونه

بابا که نبود، و مامانم یادداشت گذاشته بود که رفته خونه ملیحه خانم که حالش بده

ملیحه خانم میشد دوست بچگی مامان که خیلی باهم صمیمی بودن ، منتهی بنده خدا از همون بچگی مشکل تنفسی داشته و این مدت هم
مریضش به لطف هوای تهران بدتر شده بود ...

بعد از عوض کردن لباسم و نمازم ، ناهاری که رو گاز بود خوردم و گرفتم خوابیدم .

۴#

یه هفته از شروع ترم جدید میگذشت و تو این یه هفته دوتا کلاس با استاد صالحی داشتیم و هر دو جلسه این پسر سعی داشت با مثلا منو ضایع
کنه و تیکه بندازه ..

ولی خب کیه که اهمیت بده

هرچی میگفت جواب درشتتر میگرفت .

درسته دختر چادری و محجبه بودم اما محدودیت نداشتم ,ازاد بودم ..

در عین خانم بودن زبون تند و تیزی داشتم و جانماز اب نمیکشیدم ... راحت بودم .

هفته دوم شروع شد

با رویا مشغول حرف تو محوطه نشسته بودیم

من : هی رویا ... چته ؟ دمگی چیزی شده؟

رویا : نه خوبم

زدم به شونش و گفتم : هی هی خر خودتی , بگو ببدنم چی شده وگرنه خودم مغور میام!!!!

خندید و گفت : خل و چل اونی که باید مغور بیاد منم نه تو

کلمو خاروندم و گفتم : خو حالا .. همون ... حالا بیا بالا ببینم چته

غمگین شد و گفت : هیچی بابا ... بازم مامانم حالش بد شد نصف شبی بردم بیمارستان

من : عزیزم ... نگران نباش انشالله خوب میشن

اهی کشید و گفت: میخواست خوب شه تو این سالها خوب میشد

قطره اشکی رو گوشش چکید که دلم گرفت

رویا بهترین دوستم بود

شاید ظاهرهامون بهم نمیخورد اما دلامون یکی بود

رویا برعکس من که تک فرزند بودم , تو یه خانواده پر جمعیت بود ... سه تا داداش و یه خواهر ... خواهرش ازدواج کرده بود و شهر دیگه زندگی میکرد

و برادر بزرگش هم تو عسلویه کار میکرد و دوتای دیگه هم درس میخواندن

وضع مالی متوسطی داشتن اما مریضی مادرش اذیتشون میکرد

رویا: پاشو بریم کلاس ... الان صالحی خله میاد

بلند شدم و گفتم: خل پیش این فیثاغورث

با این حرفم رویا پوکید از خنده و تا خود کلاس خنده کنان رفت

همین که وارد کلاس شدیم اون پسر خجسته دل با نیش باز و ادا گفت: خواهر بسیجی اومد ... از جلو نظامم

خودش سلام نظامی داد که همه زدن زیر خنده

پشت چشم نازک کردم و گفتم: جلبک دریایی هم نیستیا , موندم این نمکا رو از کجا میاری

صدرا: جلبک بودن بهتر از اینکه الکی خودمو مومن و خدا پرست نشون بدم

از اول مشکلتش با چادر من بود و تمام تیکه هاش برمیگشت به حجابم و من چقدر متنفر بودم از این کار

من : شعورت در همین حد و بیشتر از این ازت انتظار نمیره

یه تای ابروشو بالا داد و گفت : شعورمو تو میسنجی ؟

من : ایمان منو تو میسنجی ؟

نذاشتم حرفی بزنه و بی تفاوت بهش رفتم سمت نسیم و تو جای همیشگی که ردیف دوم و سمت دیوار بود ، نشستم .

نسیم : به دل نگیر چرت و پرت زیاد میگه

من : به دل نمیگیرم چون مهم نیست ولی میدونی که جواب میدم

نسیم ریز خندید و گفت : عاشق همین جواب دادنا تم دختر

ادامه داد : اولش که دیدمت ازت بدم میومد ، دختر چادری کلاس فقط تو بودی و میگفتم از اون اب کشایی اما وقتی بیشتر شناختم دیدم نه بابا از خودمونی

خندیدم و گفتم : ما اینیم دیگه

جدی گفتم : میدونی مشکل خیلیا همین ... هرکی چادری باشه یا ابکش یا بچه امام ... ولی نه من ابکشم و نه معصوم

نسیم : میدونم خواهری ... تو فقط خودتی

رویا : ووووشوووو بسه دیگه ... هندونه هی قاچ میکنی واسه این میمون

سمتش برگشتم و گفتم : میمونی از شوهرت عزیزم

تا خواست حرفی بزنه استاد اومد تو

رویا : خدایا مخمو به تو سپردم

من : اههههه ایول تو مخم دارییی جلل خالق

با این حرفم نسیم زد زیر خنده

استاد : به مام بگید بخندیم



رویا که مثلا میخواست مارو بچزونه گفت : خلن دیگه , نمیشه کاریشون کرد واسه خودشون میخندن

من : نه استاد , راستش خانم احمدی (رویا) مسئله ای رو که من خیلی دنبالش بودم برام روشن کرد مام از خوشحالی خندیدیم

استاد : چه جالب چه مسئله ای ؟

کاملا با اعتماد به نفس و جدی گفتم: اینکه دلفین ها هم پرواز میکنن

نسیم که خبر از ماجرا داشت پقی زد زیر خنده و رویا هم عین زودپز فقط نفسشو فوت میکرد بیرون

استاد : متوجه نمیشم و بهتر بیخیال بشیم و به درسمون برسیم

نسیم : تو کی و چی رو متوجه میشی اونو بگو

صالحی شروع کرد به تدریس

تدریسی که خیلی پر بار بود

طوری که خودکارامون نمینوشت و به احترام بار علمی صالحی , سکوت کرده بودن ... بعللهههههه :|||

وسط کلاس ان ترکی داد و رفتیم بیرون تا اب بخورم

از اونجایی که دانشگاه ما خیلی مجهز بود تا کمر رو شیر اب سرد کنی خم شدم بلکه خدا قبول کنه و یه قطره اب بره تو دهنم
بعد از کلی جانفشانی یه قلوپ اب خوردم و یه پارچ اب رفت تو استینم ...

خداوکیلی موندم اون شهریه هایی که ما میریزیم کجا میره که دوتا دونه لیوان نمیزارن بلکه مثل ادم اب بخوریم .

با همون مقنعه و چادر خیس رفتم سر کلاس

صالحی تا منو دید گفت : خانم محمدی شنا رفته بودید ؟

اودم جواب بدم که اون پسره گفت : نه استاد فکر کنم دهنش یارس و هرچی اب میخورده ریخته رو لباسش

سمتش برگشتم

با پیروزی نگاهم میکرد

هه ... بدبخت خاک برسر عقده ای

پشت چشم نازک کردم و رفتم نشستم سرجام

رویا : چی شدی ؟

من : میگم بهت

چهل دقیقه اخر کلاس هم

با مسخره بازی های این پسره تموم شد .

تا یه چی نمیگفت دخترا قاه قاه میخندیدن

من نمیدونم چی چی این گو نوید شیرین و بامزه بود که اینا واسش روده میبریدن

4u

Roman4u.ir

والا به خدا ...

جزوه خوشگلمو تو کیفم گذاشتم و تو دلم گفتم نشونت میدم دهن پاره کیه

با نسیم و رویا رفتیم سلف

سلف دانشگاهمون طوری بود که از وسط پارتیشن میخورد و دخترها و پسره ها رو از هم جدا میکرد

و از اونجایی که خودشون زده بودن خواهران برادران ... ما عشقی مینشستیم

خو ادم که از برادرش فرار نمیکنه ... میکنه ???

نسیم و رویا نشستند و من رفتم خوراکی بخرم بخوریم

اینم بگما ، من هیچ وقت خوراکی نمیخریدم و اون دوتا میرفتن و الانم برای عملیات قبول کردم

صدرا کنار دخترا وایستاده بود و میخندید

پسره چندش حال بهم زن

ولی خدایی دروغ نگم ، سرش به تنش می ارزید

بد نبود چهرش و نصف دخترا واسه قیافه و زبونش دورش بودن

چهارتا لیوان ابمیوه و کیک خریدم

گذاشتم رو میز

خوشبختانه اونجا کسی نبود و میتونستم راحت کارمو بکنم

نگاهی به خودکار خوشگلم کردم و بعد از وداع جانسوز ، سرشو کندم و جوهرشو فوت کردم تو ابمیوه ...

و خودکار بعدی ...

در اخر برای خوش بو شدن معجونم ، شیظه عطر نازنینمو خالی کردم توش

باشیشه خودکار به طور یکنواخت همش زدم ...

اومممم ... به به ، چه رنگی ، چه عطری

سمت میز خودمون رفتیم

رویا خواست اون معجون رو برداره که گفتیم : این مال یکی دیگس

معجون رو برداشتم و سمت صدرا رفتم

صداش زدم و گفتم بیاد

بعد از خداحافظی با اون دخترا سمتم اومد

صدرا : هان چیه ؟

هان و مرض پسره بی تربیت

اگه تا اون لحظه عذاب وجدان داشتم دیگه از بین رفت

با چهره ای بسی مغموم گفتم : راستش ... میدونید آقای ملکی میخواستیم بابت همه چی عذرخواهی کنم ... اگه حرفی زدم یا کاری کردم از تون

معذرت میخوام

با قیافه مغرور و حق به جانب گفتم : مشکلی نیست ... امیدوارم تکرار نشه

من : امیدوارم ...

با مکث کوتاه گفتم : برای دوستانم ایمیوه خریدم , اینم برای شما گرفتم ... به عنوان شیرینی آتش بس

لبخندی زد و گفت : اوه مرسی ... لطف کردید

لیوان رو ازم گرفت و خواست بخوره که گفت : خودتون چی ؟

به میز دخترا که با دهن باز نگاهم میکردن اشاره کردم و گفتم : برای من اونجاست شما بخورید ... با اجازه

سری تکون داد و برگشتم پیش دخترا

رویا : چی میگفتی بهش ؟

نسیم : واسه اون چرا ایمیوه خریدی ؟؟؟؟

من : الان میفهمید



با صدای اوق زدن هایی که تو سلف پیچید همه برگشتن سمت صدا

صدرا هرچی ایمیوه خورده بود روی میز کنارش بالا آورده بود

با خنده و پیروزی گفتم : دهن خودت پارس اق صدرا

رویا : نههههههههههه

نسیم : چیکارش کردی ؟؟؟؟ الان که کلتو بکنه

سمت صدرا برگشتم

با چشمای به خون نشسته نگاهم میکرد

وای دده ... الان میاد نیست و نابودم میکنه

تندی بلند شدم و د برو که رفتیممممم

اونقدر تند تند راه میرفتم که کم مونده بود چادرم بییچه به پام و با مخ برم زمین

اولین سرویس که اومد پریدم توش و رویا و نسیم هم پشت سرم

خودمونو روی صندلی ول کردیم و بیهو هرسه زدیم زیر خنده

نسیم : وای خدا ... دمت گرم فاطمی ... دک و پزشکی رو ریختی بهم

من : هرکی بخواد با فاطمی کماندو دریافته



اون دوتا همزمان گفتن : ور میفته

من : آ باریکلا

رویا : ولی فاطمی اینکار تو بد تلافی میکنه حالا ببین کی گفتم

من : چیکار میخواد بکنه ؟ ... مثل این رمانا تو دستشویی زندانیم میکنه یا سوسک میندازه تو کیفم ؟

نسیم : نه ولی رویا راست میگه , جلو دوست دخترش خرابش کردی , بد خرابت میکنه

من : بابابزرگ چی مامان؟؟؟ جون به لبم کردی خو

مامان : بردنش بیمارستان .. قلبش گرفته

یهو بلند شد و گفت : باید برم بیمارستان ... باید برم

من : ای بابا مامان , صبر کن بزار زنگ بزنم بابا بیاد دنبالمون ... این وقت ظهر کجا میخوای بری اخه

نشوندمش روی مبل و به بابا زنگ زدم و گفتم که زود بیاد خونه و خودمم رفتم تا حاضر شم و تو گروع فقط گفتم بابابزرگم و چندتا استیکر گریه هم فرستادم تا براش دعا کنن ...

با اومدن بابا رفتیم بیرون و تا رسیدن به بیمارستان مامان یه بند فین فین و هع هع :||

بیچاره بابا کلافه شده بود اخه بدجور رو بینی کشیدن حساس بدجووووورررر

بابا : ثریا جان خانمم همیشه اینقدر گریه نکنی و بینیتو نکشی

بیچاره چنان با مظلومیت و ملتمسانه گفت که اشک تو چشمم جمع شد

ولی مامانننننن ...

مامان : چی رو گریه نکنم ؟ بابام رو تخت بیمارستان میفهمی؟؟؟

و برای نشون دادن عمق دردش بینیش رو چنان کشید که خیلی خوب پیچ رفتن معده بابا رو حس کردم :]

تا شب تو بیمارستان بودیم

حال بابابزرگ اصلا خوب نبود، و همون اول کاری بردنش عمل

دکتر میگفتن چهارتا از رگ های قبلش گرفتن و عملش اورژانسی بود

یادمه پارسال هم اینطور شده بود اما عمل نمیخواست ولی حالا ...

خیلی ناراحت بودم اخه بابابزرگ خیلی خوب بود ... یه مرد واقعی و با ایمان

هرچی داشتیم از اون بود و همیشه قدرشناسش بودم

بابا : فاطمه بابا بیا دخترم

از کنار مامان و زندایی بلند شدم و رفتم پیشش

من : جانم بابا

بابا : شما مامان و زندایی رو ببر خونه من و داییت هستیم

سوییچ رو داد دستم

من : باشه ولی خودتون راضی شون کنید

سرشو تکون داد و رفت سمت مامان اینا و با کلی کلنجار رفتن های بابا و دایی بالاخره تصمیم به برگشتن به خونه گرفتن

تو راه هی مامان گریه ، زندایی گریه

من : تو رو خدا بسه سرم رفت ... برای چی اینقدر گریه میکنید اخه ، بابابزرگ که عمل کرد و خدا رو شکر الان حالش خوبه

با این حرفم شدت گریه مامان بیشتر شد

زندایی با هق هق گفت: اره خوب شد اما فقط تا یه ماه

گیج پرسیدم: یعنی چی؟

مامان: فاطمه... دکترا بابا رو جواب کردن

با این حرفش چنان زدم رو ترمز که مامان پرت شد جلو

من: چچچچیییییی؟؟؟؟

زندایی: اروم باش مادر...

من: بابابزرگ گفتید چی شده؟ دکترا چی گفتن؟؟؟

مامان که از گریه دیگه نفسش بالا نمیومد واسه همین رو به زندایی کردم تا اون توضیح بده

اشکش رو با گوشه چادرش پاک کرد و گفت: قلب اقاچون دیگه توان نداره فاطمه جان... این عمل هم بیخود بود و فقط تا یه ماه میتونه اقاچون

رو سر پا نگه داره

رسم مردم...

اینا چی میگفتن؟؟

بابابزرگ من فقط تا یه ماه دیگه پیشم میموند؟؟؟

محال بود.. محال بابابزرگم بره

اون قوی ... خودم ورزشی کردنشو دیدم , خودم دیدم سرحال همیشه

محال بمیره ... محاللللل

همه اینا رو بلند بلند میگفتم و گریه میکردم

اون شب مامان و زندایی به زور قرص خوابیدن اما من تا صبح فقط گریه کردم و دعا خوندم

طوری که کار چشم از کاسه رد شده بود, و شده بود دیگ خون

صبح کلاس داشتم اما اصلا حالش رو نداشتم

به اصرار مامان که خونه موندن بدترت میکنه , راهی دانشگاه شدم

با اون چشم ها واقعا ضایع بود رفتنم ولی خب خونه میموندم بدتر میشد

وارد سالن که شدم عینک افتاییم رو دراوردم و سر به زیر رفتم تا کلاس

که مبادا کسی چشممو ببینه

پامو که تو کلاس گذاشتم همه سلام سلام کردن و منم مجبور شدم سرمو بلند کنم

قبل از اینکه سوال بیچم کنن نشستم سرجام و سرمو روی دسته صندلیم گذاشتم

با پس گردنی که بهم خورد سرمو بلند کردم

رویا : چطوو...

مات نگاهم کرد و گفت : هییییی چرا این ریختی شدی تو ؟؟؟؟؟

بهبو بغضم شكست و زدم زير گريه

رويا : ببينمت فاطمه ... چت شده ؟

من : رويا ... بابا بزرگمم

رويا : ها .. ديشب تو گپ گفتي و رفتي بعدشم كه نيومدي بپرسم ازت... ربهگو ببينم چي شده ؟

براش گفتم كه اونم ناراحت شد و گريش گرفت

صدرا : اينجا كلاس يا مغازه ابغوره گيري ???

حوصله جواب دادن نداشتم واسه همين بهش توجه نكردم و سر به زير نشستيم

اونم رفت ...

يكم كه گذشت صداشو از پشت سرم شنيدم

صدرا : چيه زبونتو موش خورده ???

بازم چيزي نگفتم كه پر حرص گفتم : منو خراب ميكني اره ??? ... دمار از روزگارت درميارم حالا ببين كي گفتم

نتونستم ديگه طاقت بيارم و برگشتم سمتش

من : هيچ غلطي نميتوني بكني پس خفه شوووو

با قدم های بلند از کلاس زدم بیرون

بی توجه به نگاه های بقیه رفتم پارکینگ تا گورمو گم کنم که ...

ای تف به این شانس

پنجر شده بود...:))

لگد بهش زدم که هم صدای اون بلند شد و هم اخ من:||

لنگون لنگون سمت خروجی حرکت کردم که ...

_ خانم ریاحی ...

برگشتم ...

اع ... اینکه خجسته بود

اخم کردم و بی توجه بهش خواستم راهمو برم که جلومو گرفت و نفس زنان گفت : صب..ر کن

با اخم گفتم : بله ؟ ... چی میخوایید ؟

نفس عمیقی کشید و گفت : میرسونمت

من : هnnnnnnnn ... چی چی ؟؟؟؟

سرش داد زدم : تو کی باشی منو برسرنی ؟ ها ها ؟؟؟ ...

پشت چشم نازک کردم و گفتم : هه ... چه رویی هم داری

اخم کرد و گفت : حرف نزن ... دیدم ماشینت پنچرت گفتم کمکت کنم که اونم لیاقت نداری

این مگه تو کلاس نبود؟؟؟

پس چه جور فهمید ماشینم پنچر؟؟؟

اینجا یه چی مشکوک ...

مشکوک پرسیدم : صبر کن ببینم ... تو از کجا فهمیدی ماشینم پنچر؟؟؟ تو که تو کلاس بودی

هول شد و گفت : من ... خب داشتم میومدم کلاس دیدم پنچر

مشکوک و با اخم نگاهش کردم که یهو نفسشو فوت کرد بیرون و گفت : خیل خب ... اعتراف میکنم من پنچر کردم

ها ... اها دیدید باهوشممممم

با یه حرفش فهمیدم یه نیم کاسه زیر کاشش ... هاهاها

+ خانم باهوش اون کاسه زیر نیم کاست ... بعدشم , الان به جای لبخند زکوند بزنی تو سرش ... پنچرت کرررررررر دههههه --

هااا ... ارهههههههه

اخم کردم و یه قدم سمتش رفتم که بیچاره ترسید و رفت عقب

من : به چه حقی ماشینمو پنچر کردی ??? بزنم همین جا شیش و هشت بخونی ?????

با چشمای گرد شده نگاهم کرد و یهو پقی زد زیر خنده

میگم این خجسته دل کسی باور نمیکنه ... بیا ایناها

من دارم سرش داد میزنم این میخنده ... واقعا براش متاسفم :|| ... بیچاره ... نوچ نوچ

صدرا : وای خدا ... خدایی خیلی دختر باحالی هستی

با غرور گفتم : بله که دختر باحالیم ... چی فکر کردی ... هه

خنده بلندی کرد که ردیف دندونای سفیدش که هیچچیز ... تا ته معده و شام دیشبشم دیدم :|

صدرا : خله ... منظورم از باحال یعنی خیلی خللییی

پشت چشم نازک کردم و گفتم : جواب ابلهان خاموشیست

از کنارش رد شدم و به راهم ادامه دادم

تا سر خیابون تقریبا یه پنج دقیقه ای راه بود

سر خیابون منتظر تاکسی وایستاده بود ولی دریغ از یه دونه تاکسی یا اتوبوس :)

خدا شانس دادنی من کجا بودم نمیدونم ...

+ در حال چرت و پرت گویی

من: ||

یه چند دقیقه ای گذشت که یه ماشین سفید خوشگل جلو پام زد رو ترمز

فکر کردم مزاحم واسه همین رفتم جلو تر ، ولی اون بیخیال نشد

دوباره جامو عوض کردم و زیر لب هی فحش بارش میکردم که راهشو نمیکشه بره

صدرا: هی منم ... بیا سوار شو

با صدای صدرا سر برگردوندم که دیدم از سقف ماشین بیرون اومده و عینکشم با دستش گرفته بالا

اهههه یعنی این تیتیش یه همچین ماشینی داشتت؟؟؟؟ اهووووللللل

صدرا: بیا دیگه به چی نگاه میکنی

خیلی دوست داشتتم سوار اون عروسک بشم ولی خو اولاً غرورم نمیزاشت چون صاحب این عروسک ماشین خوشگل بابایم رو پنچر کرده بود و

از طرف دیگه بمیرم سوار ماشین غریبه نمیشم... اونم این خجسته ... کافیه یکی من و با این بیینه خروار خروار حرف درمبارن واسم ... والا

شانس که ندارم

صدرا: نترس هیچ کس اینجا نیست بیبتت ... پس سوار شو که یخ بستم

این از کجا فهمید من به چی فکر میکنم؟؟؟؟

صدرا: بابا از قیافت تابلو داری به چی فکر میکنی , بیا سوار شو سر جدت یخ بستم

کثافت داشت منت میزاشتا ... خوبه خودش پنجرم کرده بود

عصبی سرمو بالا انداختم و گفتم : برای چی ماشینمو پنجر کردی که حالا داری منت سرم میزاری؟؟؟

صدرا: اون موقع دلم میخواست کارتو تلافی کنم ولی الان دلم برات میسوزه , دوستت گفتم که حال پدربزرگت خوب نیست

با یادآوری بابابزرگ دوباره بغضم گرفت

صدرا: بیا میرسونمت .. اینجا تاکسی پیدا نمیشه و اتوب*و*سم حالا حالاها نمپاد

تو کل عمرش همین یه کلمه رو درست گفته بود

دانشگاهمون پشت کوه بود و جز اتوب*و*س , حتی خر هم پیدا نمیشد سوار شیم چه برسه تاکسی

مجبوری سوار شدم

تا درو بستم و اون دک و دستگاه ها رو دیدم دهنم چسبید کف ماشین

عجب چیزی بووووددد

ال نود بابا چهارتا دکمه داشت که دوتاش خراب بود و یکیش مال کولر و بخاری بود

که اونم میزدی رو کولر , بخاری کار میکرد

والا ترسیدم دکمه دیگه رو بزnm و صندلیم کنده شه و برم فضا :|||

محکم زدم تو سرش که خاموش شد ...

پر حرص گفتم : خاک تو سرت با این همه دک و پز باید بزنی تو سرش تا خاموش شه ... هه

یهو صدرا زد زیر خنده

من : ها چیه ؟؟؟ ... به چی میخندی ؟؟؟؟

کف دستشو سمتم گرفت

یه چیز سفید کوچولو کف دستش بود همون کنترل خودمون

4u

Roman4u.ir

صدرا : با این خاموش کردم خل خانم

صاف نشستیم و با اخم و عصبانیت گفتم : خل خودتی ... نکبت

بلند زد زیر خنده و دیگه حرفی نزدیم .

یکم که گذشت یه سوال برام پیش اومد که اگه نمیترسیدم میموند تو دلم و عفونت حاد میگرفتم ...

من : اوممم ... میگم آقای ملکی ...

خخخخ ... چه مودبم من :

ادامه دادم : میشه یه سوال بپرسم ؟

صدرا : اون موقع که داشتی اون معجون نمیدونم چی رو به خوردم میدادی , اینقدر مودب نبودیا!

از گوشه عینکش نگاهم کرد که گفتم : خب اون حقت بود ...

صدرا : روتو برممم ههههههه

با مکت گفت : بپرس ببینم سوالتو

با نیش باز گفتم : ماشین خودته ???

اخم کرد و سرشو تکون داد

من : پس چرا هیچ وقت تو دانشگاه ندیدم ???

صدرا : چون تو دانشگاه پارک نمیکتم

متعجب گفتم : وا چرا خو ؟

با اخم و جدی گفت : برای اینکه خوشم نیاد بخاطر ماشینم سمتم بیان ... ترجیح میدم خودمو بخوام نه پولمو

گیج نگاهش کردم که گفت : نمیخوام تعریف کنم اما دقت کنی من همیشه ساده میگردم و با همه هم حرف میزنم ...

من : بله بله ... بخصوص خانما!!

تک خنده ای کرد و گفت : اره

یکم که گذشت گفتم : پس خریولی ???

صدرا : شاید

دیگه تا رسیدن به بیمارستان حرفی نزدیم .

حرفاش یه جووری بود

نمیتونستم بفهمم

یه لحظه تصویر اون صدرا با این صدرا تو ذهنم عوض شد

اون صدرا خودخواه و شیطون بود ولی این صدرا اروم بود و انگار از چیزی ناراحته

+ وظیفم الان پیام و بگم ...

به توووووو چیچچهههههههههههه ؟؟؟؟ به فکر بابابزرگت باش که رو تخت بیمارستان ...

با فکر بابابزرگت یهو زدم زیر گریه

صدرا متعجب برگشت و گفت : چته ؟ چرا گریه میکنی ???

با گریه گفتم : بابا بزرگم ...

صدرا : دوستت گفت مریض ... چشمه ؟

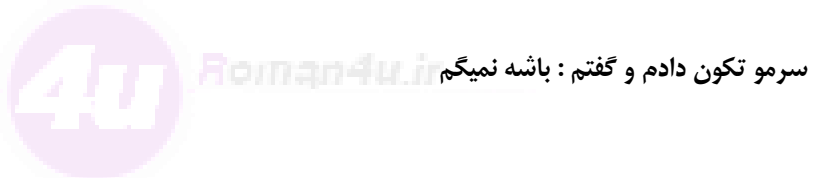
من : دکترای جوابش کردن ... میگوین که تا یه ماه ... فقط یه ماه ...

تتونستم بگم ... نمیخواستم باور کنم و دربارش حرف بزنم

ناراحت و غمگین گفت : میفهمم سخته ...

تا رسیدن به بیمارستان من اروم اشک ریختم و اونم بی حرف رانندگی کرد

جلوی بیمارستان که نگه داشت و خواستم پیاده شم گفت : راجع به ماشین به کسی چیزی نگو ... میدونم چیز خاصی نیست ولی نمیخوام کسی بدونه



سرمو تکون دادم و گفتم : باشه نمیگم

درو باز کردم که گفت : اینطوریم نرو اگه قرار تا یه ماه پیشت باشه کاری کن خوشحال باشه

با اینکه گریه گرفتم از این واقعیت اما حرفش رو قبول داشتم ...

تشکر کردم و پیاده شدم .

اول دست و صورتمو شستم و بعد با خنده ای که از زهر هم تلختر بود رفتم سمت اتاق بابابزرگ

همین که وارد شدم مامان و بابا و بقیه رو دیدم

من : سلامممم به همگگییی

دایی : سلام دایی جان ...

سمتشون رفتم و گفتم : برید کنار که میخوام بابا بزرگیمو ببینم

با دیدم بابابزرگ بی حال که به زور چشمش باز بود , دلم گرفت

بابابزرگ همیشه سرحالم , حالا روی تخت بیمارستان بود و هر لحظه امکان داشت که ...

نخواستم به چیز منفی فکر کنم و ناراحت بشم تا بابابزرگ بفهمه

خوشحال و خندون روشو ب*و*سیدم

من : خوبی باباجونی ؟

سرشو تکون داد و اروم و به زور گفت : خو...بم

بابابزرگ که نمیتونست خوب حرف بزنه و نمیخواستم با حرف اذیتش کنم واسه همین با دایی حرف زدم و سعی کردیم جو رو شاد کنم

بابابزرگ همین یه پسر رو داشت و مامان تنها دخترش بود

مامان هم ناراحت بود و همش گریه میکرد اما دایی ...

میتونم به جرات بگم بدترین حال رو اون داشت

چون مجبور بود مرد باشه و خوددار ...

بغضش رو بخوره و مثل یه مرد سر پا ایسته

بالاخره تموم شد

بابابزرگ رفت , برای همیشه

اون رفت و ما رو یه مصیبتی گذاشت که از کوه سنگین تر بود ...

دو هفته از مراسم بابابزرگ میگذشت و تو این مدت پا به دانشگاه نذاشتم و بچه ها اومده بودن دیدنم

هرچی میگفتن بیا , نمیتونستم قبول کنم

تمرکز نداشتم و رفتمم بیخود بود ...

توی اتاقم نشسته بودم و بی هدف به کتاب توی دستم نگاه میکردم

کتابی که از بابابزرگ برام مونده بود

بابا : فاطمه سادات ... بابا جان یه لحظه بیا

از اتاقم بیرون رفتم

من : بله بابا

بابا : بیا بشین باهات کار دارم

کنار بابا نشستیم و بابا با مکت شروع به حرف زدن کرد

بابا : میدونم رفتن اقبزرگ سخت بود و برای تو که عزیز کردش بودی سختتر اما بابا جان با این گوشه گیری هات هم خودت رو عذاب میدی و هم مادرت رو ... تو اگه پدربزرگت رو از دست دادی اون پدرش رو از دست داده

حرفاش رو قبول داشتیم اما نمیتونستیم سختم بود

من تک دختر مامان و بابام و تک دختر خانواده مادریم بودم

عزیز کرده مردی بودم که حالا کنارم نبود

من : میدونم بابا اما نمیتونم ... بابابزرگ ...

تتونستیم ادامه بدم و گریه گرفت

بابا : میدونم بابا جان برای من هم سخته ... اون مرد عزیز همه بود اما هیچ احدی ابدی نیست عزیزم ... نمیگم خودخوری کنی ولی ازت میخوام مراعات کنی

مراعات خودت و مادرتو ...

میزونی چند شب بی خوابه و به زور قرص میخوابه ... میدونی این قرص خوردن ها براش سم ... پس خواهش میکنم کاری کن اروم باشه نه اینکه با ناراحتیت دامن به غصش بزنی

هیچی نمیتونستیم بگم و فقط گریه میکردم

بابای خودم عزیز بود , خیلی خیلی

اما بابابزرگ عزیزتر بود ... چشم باز کردم اونو دیدم ... روزم با دیدنش شب میشد ...

از خونه ما تا خونه دایمی یه ساعت راه بود اما من هر روز میرفتم دیدنش و وقتایی که میومد خونمون دنیا مال من میشد

بابابزرگ بود که این راه رو پیش روم گذاشت

راهی که شاید به نظر خیلیا سخت و محدود اما برای من لذت بخش بود و پر آرامش

شب رو به حرفای بابا فکر کردم ، به ناله های مامان که بخاطر سر دردش بود فکر کردم ...

یه لحظه یاد فوت مادربزرگم افتادم ، یاد اینکه بابابزرگ چطور صبر کرد ...

+ اگه ادعا میکنی الگوت پدربزرگت بوده ، پس صبر کن ... مثل پدربزرگت

باید صبر میکردم ... چهل روز از رفتنش میگذشت و من تو این مدت شده بودم تارک دنیا

نه درس و دانشگاه و نه خواب و خوراک ...



باید برمبگشتم به قبل ...

باید میشدم همون فاطمه شاد و خل

+ افرین ... خشم اومد اعتراف کردی خلی :))

|=

اون روز کلاس داشتم و میخواستم برم دانشگاه

بس بود عزاداری ...

صبح زود بلند شدم و بعد از دوش کوتاهی ، صبحانه مفصل چیدم و منتظر مامان و بابا

بابا : به به ... خانم سحر خیز

من : پس چی که سحر خیزم

بابا : اره خب یه روزی پنگوئن هم پرواز میکرد

پشت چشم نازک کردم و گفتم : هرطور شده باید برم آزمایش دی ان ای بدم اینطور همیشه ... من به شما شک دارم

پشت میز نشست و گفت : خوبه کی بریم ؟

من : باااااااا

خندید و گفت : ها ... حق ندارم با تک دخترم شوخی کنم ؟

چایی براش ریختم و خودمم نشستم

یکم بعد مامان هم اومد

از دیدن صورت لاغر و کبودی زیر چشمش دلم گرفت اما به رو نیاوردم

بعد از صبحانه حاضر شدم و رفتم دانشگاه

هیچ کس خبر از رفتنم نداشت و میخواستیم بعد از یک و ماه و خورده ای همه رو سوپرایز کنم

وارد کلاس شدم و بلند و پر انرژی گفتم : سلاممممم

همه سمتم برگشتن

مهسا : وای سلامممم فاطییبی خله

رویا بدو اومد سمتم و پرید بغلم

رویا : وای فاطی ...

صدرا : بابا ولش کن ... حالا فکر میکنه چه خبره

رویا برگشت و با اخم گفت : به تو چه ???

من : از ازل تا ابد حسود بوده و خواهد بود ... پس بیخی

رویا گونمو ب*و*سید و باهم رفتیم نشستیم سر جامون

صدرا : خب خب ... کی به من میرسونه ???

یکی از دخترا با جیغ گفت : وای نهههه من هیچی بلد نیستممممم

من : چه خبره مگه ???

همه یک ساده گفتن : امتحاننننن

جیغ کشیدم و گفتم : چچچچیییییی؟؟؟؟

با ناله گفتم : اخه این چه شانسی من دالارمممم ... اد باید امروز میومدم :

صدرا : یه پیشنهاد دارم

خوشحال گفتم : چی ؟ بگو بگو

صدرا : بیا با کارخونه مای بی بی قرار داد ببند

گیج نگاهش کردم که گفتم : تو که شانست هی داره م...نه خو بیا با این قرار داد ببند دیگه

کنناافت داشت مسخرم میکرد؟؟؟؟



+ به نظرم اره

من : توام برو با کارخونه تولید پاکت زباله قرار داد ببند ... بوت همه جا رو برداشته

چشماش گرد شد و حالا نوبت اون بود که بچه ها بهش بخندن

هاهاها ... فکر کرده کم میارم

+ متاسفانه تو چرت و پرت گویی مقام اولی =|

با خنده و نگاه بیروزمندانانه رو ازش گرفتم که همون موقع استاد اومد تو

پشت میزش که نشست طبق معمول با چشم به بچه ها نگاه کرد و به جورایی حضور و غیاب میکرد با این نگاه

تا چشمش به من افتاد لبش به خنده باز شد و گفت : خوش اومدید

من : ممنون استاد

استاد : بهترید ؟

من : والا استاد خوب بودم , اومدم بچه ها گفتن امتحان امروز حالم بد شد

تک خنده ای کرد و گفت : مشکلی نیست ... چون امتحان کنسل شده

با این حرفش کل کلاس رفت هوا و جیغ و دست و سوت

یه لحظه حس کردم تو برنامه عمو پورنگم و میخواستم پاشم بگم در قندون لب خندون ...

استاد : ساکت .. ساکت

بچه ها که ساکت شدن , گفت : قرار بود امتحان رو بگیرم ولی امروز بهم خبر دادن که قرار یه اردو بریم خرمشهر و تحقیق اونجا و فعالیتتون رو

میزارم جای نمره میان ترمتون

صدرا : شهر نبود استاد ؟ ... خرمشهر مگه اثار باستانی داره اخه ؟؟؟؟

استاد : نه این سفر در اصل یه اردوی فرهنگی و ما هم میریم ... میشه گفت یه جور سفر راهیان نور

رویا : ایول چه باحال ... من تا حالا نفرتم

من : والا منم میخوام برم ننه بابام میگن میری بعد مین میترکه میمیری متلاشی میشی :||

اون روز استاد از سفر و روز حرکت و هزینه و ... گفت

خیلی دوست داشتیم برم

یه بار با مدرسه رفته بودم جنوب ولی بازم میخواستیم برم ...

فکر نمیکردم بابا راضی به رفتنم بشه چون خوب یادم اون سال هم با کلی جانفشانی و التماس دعا قبول کرد

خب تک فرزند بودم و روم حساس بود دیگه :

ساعت نه حرکت بود و من از ساعت هفت بیدار بودم و تند تند کارام رو انجام میدادم

اول از همه دوش گرفتم و بعدش ساک کوچولوم رو برداشتم و چند تا وسیله شخصی برداشتم و ریختم توش

صبحانه کمی خوردم و بعد از خداحافظی از مامان و بابا رفتم دانشگاه

رویا تو محوطه نشسته بود و عمیق تو فکر بود

سمتش رفتم و یه پس گردنی نثارش کردم و گفتم : الحق که اسمت برازندت , همش تو هیروتی

پشت چشم نازک کرد و گفت : الهی دستت قلم بشه گردنم شکست خو

کنارش نشستیم و گفتم : همینی که هست ... خب بگو ببینم کجا سیر میکردی ؟

رویا : هیچ جا

میدونستم یه چیزش ... رویا خیلی اروم بود و پر از درد , راحت میشد فهمید چیزیش هست ولی تا نمیپرسیدی لب باز نمیکرد

من : چرت نگو از چشات میباره یه چیت

رویا : اره ...

من : چی اره ؟

رویا : بیخی فاطمی ... حوصله ندارم

من : اه خب بگو چته دیگه ... میدونی بدم میاد از این حالت

مکت کرد و گفت : دیگه نمیکشم فاطمه ... خستم به خدا ... همش بحث , دعوا , حال مامانم ...

سستم برگشت و گفت : مگه من چند سالم اخه؟؟ همش داره درد میباره واسم ... اسما بیست و یک سالمه ولی دلم هفتاد سالش ... نه حوصله

دارم نه ذوقی واسم مونده

من : میفهمم

رویا : نه فاطمی , نمیفهمی ... تو تک دختری و ناز پرورده ... بابات کمتر از شما و عزیزم بهت نمیگه ولی من چی ؟ ... بابا که ندارم , مامانم که

بیچاره حال خودشو نداره گیر کردم تو دست سه تا برادر که خونمو کردن تو شیشه

من : عزیزم ... چی شده مگه ؟

اهی کشید و گفت : چی میخواستی بشه ؟ ... علیرضا داداش دومیم رفته واسم خواستگار آورده ... طرف کیه ؟؟ پسرعموی مامانم که یه بار بیشتر ندیدم ... نه قیافه داره و نه شعور

با بغض ادامه داد : هیچ وقت نمیزارن خودم واسه زندگیم تصمیم بگیرم همش زور همش بحث و داد زدن سرم ... انگار کلفتشونم نه خواهر

من : خب مامانت چی میگه ؟

نفسشو پر صدا بیرون داد و گفت : چی میخوای بگه ؟؟؟ ... اونم میگه خوبه , هرچی باشه پول داره ... میگه من که معلوم نیست تا کی زندهم پس قبول کن تا محتاج کسی نشی

واقعا مونده بودم چی بگم

میتونستم درکش کنم خودمم اسیر دست یه همچین اجباری بودم

تک دختر بودم اما اجبار رو سرم بود

اجباری که همیشه باعث عذابم بود



با صدا زدن های مسئول اردو بلند شدیم و رفتیم و سوار اتوب*و*س شدیم ...

تا راه آهن با اتوب*و*س رفتیم و بقیه راه رو با قطار طی کردیم

من و رویا و نسیم و دو تا دختر دیگه تو یه کوپه بودیم

از همون اول هم گرفتن خوابیدن و من تنها موندم

خوابم نمیومد و با گوشیم مشغول شدم .

یکم که گذشت خسته شدم و بلند شدم رفتم بیرون تا حداقل یه چی بخورم بخورم بلکه مشغول بشم

تو سالن واگن خودمون بودم که در کوپه ای باز شد و صدرا بیرون اومد

بی توجه بهش از واگن رفتم بیرون

با راهنمایی یکی از کارکنای قطار , واگنی که مخصوص خوراکی بود , پیدا کردم

برای خودم چیپس و پاستیل خریدم و خواستم حساب کنم که صدرا هم اومد و یه پفک بزرگ برداشت و خیلی شیک رفت بیرون

پسر جوونی که مسوول فروش بود صداس زد تا پول پفک رو بده که اون هم خیلی خونسرد گفت : خانم حساب میکنن

الان منظورش از خانم من بودم؟؟؟

+ غیر تو خانم دیگه نیست پس در نتیجه منظورش تو بودی



تا خواستم حرفی بزنم رفت

خریدههای خودمو گذاشت تو پاکتی و پول اون پفک رو هم ازم گرفت

با حرص بیرون اومدم و بعد از رد شدن از سه تا واگن دیدمش

نکبت خان تو سالن بین واگن ها وایستاده بود و بیخیال داشت پفک کوفت میکرد و بیرون رو نگاه میکرد

من : به چه حقی اون کارو کردی؟؟؟

برگشت سمتم و گفت : اع شماييد خانم رياحی ... بفرماييد پفک

يعنی با اين تعارف کردنش خونم چنان جوشيد که صدای قلقلش شنیده ميشد

من : نه به اون مائينت نه به اين کارت ... هه

اخماش تو هم رفت ولی برام مهم نبود

خواستم از کنارش رد بشم که نميدونم چادرم کجا گیر کرد و از سرم کشيده شد

برگشتم و ديدم به دسته واگن که شکسته بود گیر کرده

يکمی پاره شده بود ولی مهم نبود

مهم موهام بود که از مقنعم زده بود بيرون

بغضم گرفت و با حرص چادرمو کشيدم و از اونجا رفتم

در کوپه رو باز کردم و با حرص نشستم که صدای اخ رویا بلند شد

رويا : اخخخ دستمممم

هولم داد و دستشو کشيد بيرون

با حرص نگاهم کرد و گفت : چته ؟ ... کوری دستمو له کردی ???

با بغض گفتم : ببخشید

انگار متوجه حالم شد که صاف نشست و گفت : چته ؟ خوبی ؟

من : هیچی

اخم ریزی کرد و گفت : لوس نشو ببینم ... میگم چته

از اونجایی که مشک و اشکم یکی بود زدم زیر گریه و با گریه گفتم : چادرم گیر کرد و پاره شد

رویا : واسه خاطر چادر داری گریه میکنی الان ؟؟؟؟

من : نخیرم ... موهام زد بیرون اون پسره هم بود ... صدرا

مکث کرد و بعد با تعجب گفت : یعنی الان چون موهات زده بیرون گریه میکنی ؟

سرمو تکون دادم که گفت : خیلی خری باو ... خو چهارتا مو دید که دید چشم و دلش روشن والا

اخم کردم و گفتم : برای تو مهم نی برای منی که جز بابام موهامو ندیده عذابه ... من نمیتونم مثل دخترای دیگه نسبت به حجابم بیخیال باشم ...

حجابم از جونم مهم تر

با دهن باز نگاهم میکرد

رو ازش گرفتم و سرمو روی میز کوچولویی که به دیواره قطار نصب بود گذاشتم و به بیرون نگاه کردم

از وقتی شدم نه ساله ، به سن تکلیف رسیدم حجابم بود ... شاید اون موقع ها برام زیاد مهم نبود اما رفته رفته مهم شد اونقدری که شد نیمی از وجودم ...

با چادر و حجابم بزرگ شدم و همیشه تشویق شدم ...

اما خیلی ها بودن که سعی داشتن تحقیرم کنن

اما من اجازه نمیدادم

شیطنت میکردم و با همین شیطنت به همه میفهموندم که یه دختر محجبه هم میتونه ازاد باشه و شاد

چه بسا شادتر و ازادتر از بقیه

مثل خیلیا استرس این رو نداشتم که وای الان ارایشم خراب شده وای مدل موهام خراب شد ...

راحت بودم و هیچ استرسی نداشتم چون همیشه خودم بودم ...

برای ناهارمون قیمه آوردن که خیلی خیلی هم ... بد مزه بود

طوری که من نتونستم بخورم و گذاشتم کنار

هر پیاز توش با قد من برابری میکرد و لپه هاش اونقدر سفت بود که انگار اجر رنده شدس =||

ناهار رو بهمون دادن و نیم ساعت بعد نگوه داشتن واسه نماز و سوار شدن مسافره‌های دیگه که قرار بود تو اون ایستگاه سوار بشن

بهمون گفتن میتونیم نیم ساعت اونجا باشیم

رویا و نسیم نیومدن و منم کیف و وسایلم رو بهشون سپردم و پیاده شدم

بعد از وضو گرفتن تندی رفتم نماز خونه و نمازم رو خوندم

میخواستم برم سوار قطار بشم که صدرا جلوم سبز شد

صدرا: یه ربع وقت داریم بریم این فروشگاه؟

به سمتی که گفت برگشتم

یه فروشگاه بزرگ که خوراکی و عروسک و ... میفروخت

یه دلم میگفت برم یه دلم میگفت نرم

صدرا: بیا دیگه ... بابا پدرم دراومد بس که نشستم

لبخند خبیثی زدم و گفتم: میام ولی به یه شرط



صدرا: چی حالا

من: به جای اون پفک باید برام یه چی بخری

دهنشو کج کرد و گفت: گدا

من: گدا که تویی اونطور پفک برداشتی در رفتی

منتظر جوابش نشدم و سمت فروشگاه رفتم

بین غرفه هاش می‌گشتم که چشمم به چندتا دستبند افتاد

دستبندهای بافت که خیلی جالب و خوشگل بودن

تصمیم گرفتم یکی برای خودم و یکی برای رویا بخرم نسیمم که اهل این چیزا نبود میره کنار

از بینشون دوتا رو انتخاب کردم و خواستم برم حساب کنم که صدرا سمتم اومد و گفت : بیا اینو ببین

باهم سمت غرفه دیگه رفتیم

وسایل زینتی و تقریبا میشه گفت سنتی میفروخت

من : کدوم ؟

صدرا : چه بدونم ... به نظرت کدوم خوبه ؟

من : نمیدونم ... من میرم اللن دیگه قطار راه میفته

صدرا : نه بابا فعلا که همونجا و تکون نخورده پس کمک کن دیگه

با حرص گفتم : خو من چی بگم یکی رو بردار دیگه

چاقوی کوچولویی که روی قلافش نگین های قرمز کار شده بود برداشت و گفت : این خوبه ???

با تعجب گفتم : چااقووووو ???

خندید و چاقو رو سمتم گرفت و گفت : اره میخوام با همین چاقو بکشم

تو چشمای خندونش نگاه کردم و با تمسخر گفتم : بیا دستت اوف نشه خاله چون

یه اخم خفن هم اومدم که صدای خندش رفت هوا

من : مشنگ الدوله

با این حرفم با دهن باز نگاهم کرد و بعد بلندتر از دفعه قبل زد زیر خنده

با تاسف براش سر تکون دادم و رفتم تا پول دستبندها رو حساب کنم

همین که سمت فروشنده رفتم صدرا خودشو انداخت جلو و رفت پیش فروشنده و هی گرفتتش به حرف

از کارش و درامدش و منطقه و ... پرسید

کم مونده بود دیگه حال عموی بابابزرگ مادرشوهر خاله عمه طرف رو هم بیپرسه

پسر که از اون پر حرفا بود با خنده جواب سوالاش رو میداد انگار نه انگار من اونجا منتظرم تا کارمو راه بندازه

با حرص گفتم : آقای ملکی بزارید من کارمو راه بندازم بعد شما اینجا حرف بزن

صدرا : اه صبر کن ببینم

از دیدنش عصبی شدم و عین ماده ببر وحشی بلند شدم و داد زدم : همش تقصیر تو ... تقصیر تو که جا موندم

با مشت به سینش میزدم و فحش میدادم

صدرا : اه خفههه شوووو

با دادش دهنمو بستم

تو چشمای مشکیش زل زدم

چشمایی که از صاحبشون بیزار بودم و همیشه وسط بدبختیام پیداش میشد ...

و باعث تموم بدبختیام همین ادم بود ...

با فشاری که به دستم وارد کرد به خودم اومدم

حس کردم از لپ نداشتم اتیش زد بیرون و فوری دستمو پس کشیدم و سرمو زیر انداختم

تو دلم هزار بار استغفرا... گفتم و از خدا طلب بخشش کردم

+ خدا جونى غلط کردم...دیگه تکرار نمیکنم ... خدا جونم همش تقصیر این لندهور ... دیدی باهام چیکار کرد ???

با صدای خنده صدرا به خودم اومدم

واااااااا خل شد رفت ... به چی میخنده ???

با تعجب و چشمای گرد شده نگاهش میکردم و همین که چشمش بهم افتاد بلندتر زد زیر خنده و از شدت خنده نشست رو زمین

من : خل بودی ... خلتر شدی

اییشییی گفتم و از کنارش رد شدم

موقع رد شدن هم چادرم خاکیم رو جلو صورتش تکوندم و هرچی خاک و خول داشت کردم تو دهنش که یک متر و هفتاد سانت باز بود

صدای خندش قطع شد و با حرص گفت : چته روانی ... هرچی خاک چادرت کردی تو حلقم

من : حقته میخواستی دهنتو عین کروکدیل باز نکنی

منتظر جوابش نموندم و رفتم

با یادآوری قطار و جا موندم دوباره بغض کردم

حالا من تک و تنها تو این شهر غریب چه غلطی کننمممممم؟؟؟؟؟؟

صدرا : کجا میری ؟

برگشتم و پر حرص گفتم : سر قبرم میای؟؟

خندون سمتم اومد و گفت : حتماااا .. واسه خوردن حلوی تو تا اون سر دنیام میام

هه به همین خیال باش

من : صدراا

صدرا : هووم

هوم و زهر مار پسره بی تربیت

من : میدونی من قبر خریدم ؟ ... یه قبر دو طبقه

متعجب گفت : هاااا ... قبرررر؟؟ دو طبقههه؟؟

ناراحت گفتم : اوهوم

اخمو و پر سوال گفت : خو چرا؟؟ اونم دو طبقه

به نقطه دوری خیره شدم و گفتم : اخه میدونی ... من ...

مکت کردم که گفت : تو چی ؟

سرمو زیر انداختم و با خجالت و ناراحتی گفتم : صدرا من باید اعتراف کنم که ... که من ... تورو دوست دارم و نمیتونم ازت جدا بشم

سرمو بلند کردم به چشماش که حالا قد ظرف سوپ خوری شده بود نگاه کردم و گفتم : نمیتونم ازت دور بمونم واسه همین یه قبر دو طبقه

خریدم که اونجام پیشت باشم ... پایینی واسه تو ... و این دغنی اول تو باید بمیری و همیشه حلوامو بخوری ...

بعد با لحن شاد و خندون گفتم : ولی قول میدم من کلی حلوای تو رو بخورم و بالا سرت عربی برقصم

تو شوک بود و قیافش اونقدر بامزه شده بود که زدم زیر خنده

چشمای گرد ... دهن باز ... دستای شل شده و افتاده کنار بدنش ...

وای خدایا

جلو صورتش بشکنی زدم و گفتم : یوووووو

به خودش اومد و اخم کرد و دهنشو باز کرد حرف بزنه که از کنارش رد شدم

حتم داشتم دهنش باز مونده

هههههههه ((

عصبی و تهدیدوار گفت : وقتی اینجا تو شهر غریب مردی بهت میگم کی اول حلوی کیو میخوره

برنگشتم اما بلند گفتم : خرجش یه دربستی

صدرا : اها ... اونوقت با کدوم پووول

واایی نههههه ...

پوووولللل

من چقدر بدبختمممم

پول و کارت بانکیم تو کیفم بود

کیفم پیش رویا بود

رویام تو قطار بود

قطار هم الان تو راه بود ...

از من بدبختتر کسی هست ؟؟؟؟

+ بخوایم واقع بینانه نگاه کنیم باید بگم جوابت منفی و از تو بدبختتر کسی نیست:]]

روی سکویی که اونجا بود نشستیم و سرمو بین دستام گرفتم

باید فکر میکردم ...

زنگ بزنم بابا پول بفرسته ؟

+ به کدوم کارت ؟؟؟

دریست بگیرم برم اهواز ؟

+ با کدوم پول ؟؟

پس چه غلطی کنمممم ؟؟؟

آخه مت نمیفهمم اون صالحی تا این حد ددد خنگ که نفهمیده من جا موندم ؟؟؟؟



اخ من گل بگیرم سر در اون دانشگاهی که به اون مدرک داده

درگیر فکرهای خودم بودم که صدرا جلوم سبز شد

صدرا: میتونم کمکت کنم

خوشحال پریدم پایین و گفتم: جدی؟؟؟

سرشو تکون داد که گفتم: خو چه کمکی؟

صورتش رو نزدیک صورتم آورد و گفت: ب*و*سم کن تا بگم

با این حرفش گر گرفتم و دستام مشت شد

کثافت عوضی ...

خجالتم خوب چیزه ولی این خره خنده دار ندارتش

کاش میشد بزنم تو صورتش ولی نه .. حیف دستم با پوست صورت این نجس بشه

با عصبانیت از کنارش رد شدم

صداش رو شنیدم که با تمسخر گفت: خیل خو حالا ... تو قدیسه

جوابش رو ندادم به راهم ادامه دادم

میدونستم باهام لج

از همون اول که جلو ب

چه ها جوابش رو دادم باهام لج شد و تمام سعیش خرد کردن شخصیتم و مسخره کردنم بود

وارد ساختمون ایستگاه شدم و سمت گیشه ای که بلیط میفرخت رفتم

من : ببخشید اقا قطار بعدی اهواز کی حرکت میکنه؟؟؟

- فردا ظهر

سرم سوت کشید

من : تهران چی ؟ ساعت حرکتش کیه ؟



_ فردا هشت صبح

چرا خودکشی گ*ن*ا*ه*؟؟؟

نه واقعا چرا!!!!؟؟؟؟

دلَم میخواست با مخ برم تو همون شیشه و خودمو خلاص کنم

روی صندلی های توی سالن نشستیم

اگه میخواستم زنگ بزنم بابا بیاد دنبالم مطمئن تا رسیدن یه پنج شیش تا سخته رو رد میکرد

خودمم که پول نداشتم و اینجا رو هم نمیشناختم و کسی رو نداشتم

ای خدا ... الان من چه غلطی کنم ؟؟؟؟

یادش بخیر همیشه رویا میگفت تو بچه ای ، یه جا گیر کنی و یه مشکل پیش بیاد میزنی زیر گریه

راستم میگفت ...

شاید بخاطر اینکه تک فرزندم و هیچ مسولیتی رو دوشم نبوده که بخوام تو همچین شرایطی تصمیم درست بگیرم

صدرا : بلند شو بریم

حتی سر بلند نکردم قیافش رو بینم

ازش بیزار بودم ...

هم بخاطر کارش و هم بخاطر حرفش

صدرا : با توام میگم بلند شو بریم ... درستی گرفتم

من : من با تو هیچ جا نمیام

صدرا : تا فردا اینجا گدایی هم کنی نمیتونی پول رفتنتو درست کنی پس مٹ بچه ادم بلند شو بریم

حرفش خیلی بهم برخورد و فقط اخم کردم

شونه بالا انداختم و رو به راننده گفتم : مشکل در به من چه

رو به صدرا هم گفتم : دلم نیومد جواب رد به سینت بزنم و درخواستتو قبول نکنم

تا اینو گفتم راننده که از قضا به نمه جوون بود گفت : اع شما قرار باهم ازدواج کنید ؟ به سلامتی ...

تا هواستیم بگیم ننههههه که گفت : اینم به اهنگ شاد واسه عروس و دوماد

و به اهنگ شاد بندری هم گذاشت =]]

رو به صدرا شونه بالا انداختم و چادرمو کشیدم رو سرم و خوابیدم ...

صدرا : هوووی خرس بلند شو ... هووووییییی با توام



صدرا رو میشنیدم اما حس جواب نداشتم

با لگدی که به پام خورد شیخ نشستیم

من : اخ اخ ... الهی بمیری الهی پات قلم شه خودم باهانش ابگوشت ختمتو بیزم ... پسره روانی

صدرا : کم حرف بزن پیاده شو ببینم تا یکی دیگه نزدم

تازه متوجه اطراف شدم

خاک تو سرممم اینجا کجاست ???

چرا همه جا تاریک؟؟؟

تا چشم کار میکرد تاریکی بود و کوه ...یه فضای وحشتناک

با ترس اب گلوم رو قورت دادم و گفتم : ای ... اینجا کجاست؟؟؟ منو کجا آوردی؟؟؟

صدرا : خونه اخرتت

از دیدن برق عجیبی که تو نگاهش بود تا مرز سکنه رفتم

من : من ... منظورت چیه ؟

صدرا : پس هرچی ازت کشیدم ... همینجا میخوام دخلتو بیارم

نمیدونم چی شد که یهو زدم زیر گریه

باورم نمیشد عاقبت اون همه ناز و نعمت مردن تو این بیابون و اونم توسط این پسر

های های گریه میکردم که حس کردم که رفتم هوا و فرود اومدم تو یه جای گرم و محکم

موقعیت رو انالیز کردم

سرم یه جای سفت که بالا و پایین میشد

دوتا چوب خشک دورم پیچیده شده بود مثل دوتا دست

صدرا : بفهم چی زر میزنی

من : نفهمم چه غلطی میکنی ???

پوزخندی زد و گفت : دخلتو میارم

با این حرفش یاد موقعیتمون افتادم

من الان اسیر دست اون بودم چ هر بلایی میتونست سرم بیاره

شدت گریه بیشتر شد و ملتسانه گفتم : باهام کاری نداشته باش ... هرچی بخوای بهت میدم , هرچقدر پول بگی میدم ولی کاریم نداشته باش

با حق هق گفتم : اصلا اصلا منو بکش اما تو رو خدا ابرومو نبر ... التما...

صدرا : بسههههه ببند دهنتو

با دادش خفه خون گرفتم و فقط هق زدم

پوفی کشید و ارومتر از قبل گفت : اخه روانی من اینجا بین این همه ادم چیکارت میتونم بکنم که اینجور میکنی

ادم ??? کو ??? پس چرا من نمیبینم ???

با غرور و کاشفانه پوزخندی زدم و گفتم : هه میخوای برگردم که از پشت خفتم کنی ???

با چشمای گرد شده نگاهم کرد و یهو زد به پیشونیش و با حالت گریه گفت: وای خدااا این دیگه کیه ... چرا اینقدر خلهههههه

به پشت سرم اشاره کرد و گفت: خانم باهوش اونجا رو ببینی میفهمی که بنده قصد خفت کردنتو ندارم

با تردید برگشتم پشت سرم و ...

اع اونجارو ...

کلی اتوب*و*س و ادم جلوی یه رستوران بین راهی بودن



چه جور متوجه نشدم

عجب خلیام ...

|||:+

صدرا: حالا دیدی قصد خفت کردنتو ندارم

اروم گفت: حالا انگار چه تحفه ای

من: شنیدم ولی برام مهم نیست ... قدر مشک را عطار بداند

خواستم رد شم که نذاشت و گفت: چی؟؟ قدر چی را کی بداند؟؟؟

وووووییس انگار باز خراب کرده بودم

ضرب المثل گفتن من عجبوه ای

من : نمیگم

خواستم پیش بزنم که بازم نداشت و گفت : تا نگی نمیزارم

من : ااهههه ولم کن ببینم ... چی از جونم میخوایی ؟

_ ابجی چیزی شده ؟ ... مزاحمت شدن ؟؟؟

سمت صدا برگشتم

یه مرد قد بلند و هیکلی با موی فر و سیبیل کلفت

شیه راننده کامیون ها بود

ته چهرش هم به قاتینگا پاتینگای فیتيله ای ها شیه بود :]]

سمت صدرا برگشتم که با چشم و ابرو اشاره میکرد که بگم مزاحم نیست

اما خب من دلم خنده میخواست

چشمکی به صدرا زدم و سمت مرده برگشتم و با بغض ساختگی گفتم : اره مزاحم

اخم کرد و گفت : شما خیالت نباشه .. برو من این جوچه فوکول رو ادبش میکنم

مرده از کنارم رد شد و رفت سمت صدرا

از پشت مرده خم شدم و برای صدرا زبون در آوردم و با خنده و خوشی رفتم سمت رستوران ...

بعد از تخلیه کردن خودم از دستشویی بیرون اومدم

ناهار که نخورده بودم و الانم بوی غذا همه جا پخش شده بودو گشنه ترم میکرد

ته جیبم یه بیست تومنی داشتم و فکر کنم میشد یه پرس غذا بخرم

برای خودم جوجه سفارش دازم و با ولع مشغول غذا شدم که ...

اعع این چرا سر و وضعش درسته؟؟؟ پس چرا کتک نخورده؟؟؟

انگار متوجه سوالم شد که گفت : اگه راننده خودمون نبود معلوم نبود اون فری چه بلایی سرم میاورد

بعد یهو فوران کرد : چرا گفتمی مزاحمم؟؟؟؟ حقت بود میزاشتم همون جا بمونی تا ادم بشی

پوز خندی زد و گفت : الانم دیر نشده ... عزت زیاد خانم ریالاحییبی

داشت میرفت؟؟؟

بدون من؟؟؟

+ اره ... پاشو برو دنبالش این کله خراب بره رفته هاللا ... بروووو

با تکه جوجه ای که دستم بود دویدم سمتش

جلو در خروجی جلوشو گرفتم که با اخم سرشو برگردوند

من : ببخشید ... باشه ???

نگاهم نکرد که خم شدم سمت صورتش و گفتم : صدرا... ببخشید دیگه ... حالا بیا اشته

ناخواسته جوجه توی دستمو گرفتم سمتش

یه نگاه به من و یه نگاه به جوجه تو دستم انداخت

شیطون لبخند زد و دهنشو باز کرد

وا ... پسره بی تربیت ... ببند دهنتو زشته

همونطور تو دلم به بی ادبیش فحش میدادم که با اخم گفت : منگول منظورم اینه بزار تو دهنم

من : ها ... اها ... چیو ???

خواسته یه چی بگه که پشیمون شد و اروم گفتم : لا...!

سستم برگشت و با حرص گفتم : اون جوجه کوفتی رو میگم دیگه

به جوجه توی دستم نگاه کردم و گفتم : اها خو بیا مال تو

سمتش گرفتم که گفت : نه ... اینطور نمیبرمت باید خودت بزاری دهنم

من : عمرااا ... همینم مونده

صدرا : اوکی میل خودته ... بابای

خواست بره که نذاشتم

خب قرار نبود که بر خوردی داشته باشیم و فقط یه جوجه میذاشتم دهنش

مثلا انگار اون فلج و من میخوام بهش غذا بدم



ثواب هم داره ...

+ استدلال و منطق ته معدت . -_-

وقتی تردیدم رو دید دوباره دهنشو باز کرد و با چشم به جوجه اشاره کرد

با مکث جوجه رو جلو دهنش گرفتم که همون موقع صدای دست و سوت بلند شد

هر دو گیج و منگ به اطراف نگاه کردیم

کل سالن داشت به مت نگاه میکرد و فکر کنم بخاطر کار من بود

نیشمو شل کردم و گفتم : خب دیگه بریم عزیزیززممم

با صدرا از سالن خارج شدیم ولی قبل اینکه در بسته شه برگشتم و گفتم : خیلی فضولید که به مردم نگاه میکنید شاید یکی میخواد دو کلوم کار خصوصی کنه ... والا

همه کپ کرده نگاهم میکردن و من بیخیال زدم بیرون

یهو سالن ترکید از خنده

صدرا : وای خیلی باحالی دختر ... فکر نمیکردم همچین دختری باشی

من : مگه چه جورم ؟

صدرا : محجبه اما شیطون

صدامو کلفت کردم و گفتم : ما اینیم دیگه

خندید و یه چی گفت اما بخاطر رد شدن ماشین سنگینی نتونستم متوجه بشم

من : چی گفتی ؟

صدرا ؛ هیچی بیا بریم .. راننده منتظر

من : اها اون مرده چی شد نزدت؟؟

با اخم نگاهم کرد و گفت : خیلی دوست داشتی بزنه ؟

من : خو یکم خنده خوبه دیگه

صدرا : خیلی پر رویی ... اگه راننده نبود که لهم میکرد

لبخندی زد و گفت : این بیچاره فکر میکنه ما نامزدیم اینو به اون فری گفت تا ولم کرد

هر دو خندیدیم و سوار ماشین شدیم تا به ادامه این سفر اجباری برسیم

یه نیم ساعتی گذشت که چشمم به صدرا افتاد

هی چرت میزد و گردنش عین یویو این ور و اون ور کش میومد

انگار خود درگیری داره خو راحت بگیر بخواب دیگه

من : صدرا .. هی بیس بیس

با چشمای خوابالو سمتم برگشت که گفتم : چرا مثل ادم نمیخوابی ؟ گردن شکست خو

صدرا : نمیشه

من : وا ... چرا نشه ???

با چشم به راننده اشاره کرد

جووونممم غیرت ... اقا ترسیده بخوابه و این راننده جوون منو برداره بیره .. ایول ایول خوشم اومد

من : خو بیا عقب پیش من بخواب

یهو جفت دستامو گذاشتم دهنم

ای خاککک تو سرت با این طرز حرف زدنت

لبخند عمیقی زد و سرشو خم کرد و دستشو روی لبش کشید

دوباره برگشت سمتم و گفت : نه تو بخواب خانمی ... من بیدارم

از سوتی که داده بودم عصبی بود اما با خانمی گفتن صدرا ته دلم یه جوری شد و حس کردم از لپام اتیش فوران کرد

دیگه نمیتونستم اون نگاه خندون صدرا تحمل کنم و چادرمو کشیدم رو سرم و خوابیدم

با سر و صداهایی که از بیرون میومد چشمم باز کردم

بعد از مرتبط کردن مقنعه و چادرم از ماشین پیاده شدم

با گرمایی که به صورتم خورد حدس زدم باید نزدیک های اهواز باشیم

_ به چه عجب ... میخوابیدی حالا

سمتش برگشتم اما با دیدنش سریع چشممو بستم و برگشتم

با صدایی که خنده توش موج میزد گفت : چته ؟ مگه جن دیدی /؟؟؟

من : جن بینم بهتر از تو ...

با حرص ادامه دادم : اون چه وضع اخه ... یه بارکی ل*خ*ت بگرد دیگه

صدرا : پیشنهاد خوبیه ولی اینطوری پوستم میسوزه

با حرفش حرص خوردم و دلم میخواست خفش کنم

خجالتم نمیکشید

دکمه لباسش تا نافش باز بود

... پسره بی شعور



صدرا : اینجا کسی نیست چادر تو دربیار وگرنه خفه میشی تو این گرما

من : خفه هم بشم چادرمو زمین نمیزارم ... در ضمن وجود جناب عالی کافیه برام ... ماشالا یه پا شیطان رجیمی

با این حرفم قهقهه زد که زیر لب زهرماری نثارش کردم و رفتم سمت درخت های نخلی که اون اطراف بود

عاشق درخت نخل بودم و حتی تو خونمون هم یکی کاشته بودم ولی خب بخاطر اب و هوای تهران بیشتر چوب خشک بود تا نخل:]]

نمیدونم چقدر راه رفته بودم که صدای پا شنیدم

اولش فکر کردم اشتباه کردم اما دوباره شنیدم و اینبار صدای پیچ پیچ هم میومد

اطراف رو نگاه کردم اما هیچی نبود و تا چشم کار میکرد درخت بود

یهو از پشت یه درخت یکی بیرون اومد که سر تا پا سیاه بود

با دیدنش جیغ زدم و راه اومد رو با چنان سرعتی برگشتم که خودم کپ کردم

چند تا درخت اخر بودم که چادرم گیر کرد به پام و کم مونده بود با مخ برم زمین که یکی گرفتم

ترسیده بودم و بغضم داشت خفم میکرد

صدرا: چی شده؟

تازه فهمیدم چه غلطی کردم و کجام

دلَم میخواست بمیرم

از اول این سفر کوفتی گ*ن*ا*ه بود که خواسته و ناخواسته به ریشم بسته میشد

خودمو پس کشیدم و بغضم شکست و با عصبانیت گفتم: تو به چه حقی بغلم کردی؟؟؟ چرا همش بهم میچسبی؟؟؟ بخاطر تو عوضی هی دارم

گ*ن*ا*ه میکنم... ازت متنفرمممم

شوکه شده نگاهم کرد که یهو اخماش تو هم رفت و گفت: خیلی احمقی خیلییی...

بلند و عصبیتر گفتم: اگه نگرفته بودمت که میخوردی به اینا و نقله میشدی

به سمتی که اشاره کرد نگاه کردم

چند تا وسیله که شبیه داس بودن پای یکی از درخت ها بود و از برقشون میشد فهمید تا چه حد تیزن

صدرا : من فقط میخواستم نیفتی رو اونا و قصد دیگه نداشتم ...

خواست بره ولی پشیمون شد و گفت : فکر نکن فقط خودت خدا میشناسی و بقیه کافریم ... مطمئن اینم میدونی که کمک کردن هیچ گ*ن*ا*هی نداره خانم قدیسه

با حرفاتش بغضم بیشتر شد

حق با اون بود ولی خب دست خودم نبود

من کی تا حالا غیر بغل محارم بغل کسی دیگه بودم که برام عادی باشه؟؟

من برای خودم یه حد و مرزی داشتم ولی تو این سفر همش نابود شد و این پسر خواسته و ناخواسته پا تو حریم گذاشت

_ همیشه تقصیر من ... ببخشید

سمت صدا برگشتم که با همون ادم مواجه شدم

دوباره خواستم فرار کنم که گفت : نترس کاریت ندارم ... من اینجا کار میکنم ... خرما میچینم

همه اینارو با لهجه بامزه ای میگفت

_ بازم ببخشید

و رفت ..

زده به حاله و تا مرز سکنه برده بعد میگه ببخشید و میره

واقعا ک ...

یکم دیگه برای خودم اون اطراف گشتم

راستش از گرما داشتم خفه میشدم اما جرات نمیکردم برم تو ماشین بشینم و از صدرا میترسیدم ...

راندمون که نمیدونم کجا رفته بود پیداش شد و منم رفتم سوار ماشین شدم و راه افتادیم

راننده گفت تا اهواز فقط نیم ساعت دیگه مونده و تو تموم اون مدت نه من حرفی زدم و نه صدرا

بالاخره بعد از نصف روز رسیدیم

اونم چه رسیدنی ...

هر دو خسته و کوفته و ... عصبیییییی

باز من اروم بودم ولی صدرا عین چی فقط پاچه میگرفت

یه گوشه ایستادم تا پول راننده رو حساب کنه

وقتی پیشم اومد گفتم : چقدر شد کرایه ؟

هیچی نگفت و راهشو کشید رفت

به درک نگو ... اصلا حفته که خودت تنها کرایه بدی

رفتم داخل سالن و از خنکی به صورت تم خورد لذت بردم

چشم چرخوندم که صدرا رو دیدم

جلوی گیشه وایستاده بود و با مسولش حرف میزد

روی صندلی نشستیم و اونم چند دقیقه بعد اومد و با یه صندلی فاصله , نشست

یکم که گذشت گفت : تا نیم ساعت دیگه میرسن

من : یعنی از دیروز تا حالا نرسیدن؟؟؟

صدرا : نه ... قطار چند تا شهر دیگه میچرخه و آخرین ایستگاهش اینجا

من : اها

بازم هر دو سکوت کردیم

حوصلم داشت سر میرفت که گفتم : صدرا تو خواهر و برادری داری ؟

متعجب نگاهم کرد و گفت : چطور؟؟

من : حوصلم سر رفته گفتم یه چی بگم ... همین

با مکث گفت : یه خواهر دارم ... اسمش آیدا و ازم دو سال کوچیکتره

با حسرت گفتم : خوشبختالت ... من تک فرزندم و خیلی تنهام .. نه خواهر دارم و نه داداش

صدرا : شوهر میکنی از تنهای در میای

با این حرفش دلم گرفت و گفتم : نه ... من هیچ وقت شوهر نمیکنم

پوزخند مسخره ای زد و گفت : شعار

دستامو بهم قفل کردم و گفتم : نه شعار نیست ... من شوهر میکنم اما هیچ وقت از تنهایی درنمیام

نگاهم کرد و گفت : یعنی چی ؟

نمیدونم چی شد که گفتم : قرار با کسی ازدواج کنم که هیچ حسی بهش ندارم و ازدواجمم اجبار

با تعجب و بلند گفت : چچچییییی؟؟؟؟

پوزخند تلخی زدم و گفتم : هیچی بیخیال

اخماش تو هم رفت و عصبی گفت : چرت نگو ببینم ... مثل بچه ادم بگو منظورت چیه ؟

از این حرفش شوکه شدم و گفتم : وا به تو چه اصلا ... پر رو

چیزی نگفت اما انگار طاقت نیاورد و ارومتر از قبل گفت : نمیخواهی بگی؟؟؟

لبخندی زدم و گفتم : توام خوب فضولیا

به رو به روش خیره شد و با اخم ظریفی که رو پیشونیش بود گفت : شاید

سرشو سمتم برگردوند و طوری نگاهم کرد که یه لحظه حس کردم قلبم وایستاد

نگاهش یه جوریه بود

نمیدونم چه جوریه ولی خو یه جوریه بود

صدرا : بدرت چطور میتونه تنها دخترشو به زور شوهر بده ؟

من : بابام نمیدونه من ناراضیم ... همه فکر میکنن من موافقم درحالی که اینطور نیست و هیچ حسی به سپهر ندارم

صدرا : دیدیش ؟

سرمو نکون دادم و گفتم : پسر عمم ... ازم پنج سال بزرگتر

با مکث گفت : چند وقته نامزدید ؟

لبخندی زدم و گفتم : نامزد ؟ ...هه ... ما حتی بهم محرم نیستیم اما بیست و یک سال اسممون رو هم ...

تلخ گفتم : از بچگی شدم شیرینی خوردش و تو تموم این سالها چند بار بیشتر ندیدمش و اگه بخوای حرف زدنمون رو جمع کنی به پنج ساعت هم نمیرسه

سمت دیگه برگشت و گفت : چرا نمیگی نمیخواییش ؟ ... لابد دوستش داری

من : نه باو ... چه دوست داشتنی وقتی چند بار بیشتر ندیدمش ...

صدرا : خب چرا نمیگی نمیخواییش ???

من : واسه اینکه نمیخوام بابام بد بشه و همه فکر کنن زده زیر حرفش ... نمیخوام بابام بدقول شه

چنان برگشت سمتم که یه لحظه گردنش حس کردم کش اومد و برگشت سمتش

عصبی و با فک منقبض گفت : خیلی خرررریییی ... خیللیییی

اخمام تو هم رفت و گفتم : بفهم چی میگی ... اع ... هرچی هیچی نمیگم

صدرا : خری دیگه ... خر نبودی بخاطر یه قول مسخره زندگیت رو خراب نمیکردی

با اینکه بد ادا کرد ولی حرفش رو قبول داشتم

من بخاطر یه قولی که اون موقع سر خوشی و شوخی زده شده داشتیم زندگی و ایندم رو فدا میکردم

من : شاید اگه داداش داشتیم میتونست کمکم کنه اما تنهام و از یه طرفم دلم نمیخواد دل بابام بشکنه

صدرا : هه خیلی بچه ای ... تو اگه یه لشکر داداشم داشتی بازم هیچ اتفاقی نمی افتاد چون خودت نمیخوای و تا خودت نخواهی هیچ کس نمیتونه کمکت کنه

سرمو زیر انداختم و گفتم : شاید ...

چند دقیقه ای گذشت که گفتم : تو چی ؟ ... تو کسی رو دوست داری ؟

با مکث گفت : اره ...

صاف نشستیم و گفتم : ایول ... کی ؟ اسمش چیه ؟ کجا دیدیش؟؟؟ ...

4u

صدرا : یواشتر باو ... یکی یکی بپرس Roman4u.ir

من : خو باشه ... حالا بگو

اخم ریزی کرد و گفت : از اینکه کسی رو دوست دارم خوشحال شدی ؟

من : خو اره ... مگه بده ادم کسی رو بخواد ؟

هیچی نگفت و برگشت

من : بگو دیگه طرف کیه

خواست حرفی بزنه که صدای بوق قطار اومد

بلند شد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت : قطار اومد پاشو

تو دلم کلی به قطار و تک تک مسافراش درود فرستادم

والا خو مگه چیه ???

م

با دیدن رویا پریدم بغلش

رویا همینطور زار میزد و من با چشم به صالحی که داشت با صدرا حرف میزد چشم و ابرو میومدم و با زبون بی زبونی میگفتم خیلی احمقی



رویا : اگه بدونی چه حالی شدم وقتی نیومدی ...

من : اها راسی ... چطور فهمیدید من سوار نشدم ؟

رویا : قطار که حرکت کرد گفتم حتما سوار شدی و الانا پیدات میشه اما ده دقیقه گذشت تو نیومدی رفتیم به استاد گفتم اونم گفت ملکی زنگ زده

که جا موندیم ...

مشکوک نگاهم کرد و گفت : حتما کار این پرسرس مگه نه ???

اخمامو توهم کشیدم و گفتم : اره ... تقصیر خود بزنی

رویا: اذیتت که نکرد ها؟ ... چه جور اومدید؟

اذیتم کرد؟؟؟

تو این نصف روز بهم بد گذشت؟؟؟

نه ... ولی واقعا چرا؟؟؟

چرا اصلا من به این پسر اعتماد کردم؟؟؟

چرا وقتی باهاتش تو یه ماشین غریبه بودم نمیترسیدم؟؟؟

یعنی تا این حد بهش اعتماد دارم؟؟؟

ولی نه ... من از این بشر خوشم نمیاد چه برسه به اعتماد ... پس چرا؟؟؟؟

+ شاید بخاطر اینکه صدرا اون پسر دختر باز توی ذهن تو نیست و برعکس پسر خوبیه و همین خوب بودنش باعث شد لحظه ای ازش نترسی

اوووممم ... واقعا اینطور بود؟؟؟

برگشتم سمت صدرا که دیدم وسط چهارتا دختر وایستاده و قاه قاه میخنده

هه ... خیلی خوبه ماشالا ...

خوبی زیادش که همه دورشن ... کلا به همه امنیت میده ...

هه:]]

با صدای استاد همه برگشتیم سمتش

صالحی : تا جایی که قرار برای تحقیق بریم فاصله زیادی نیست و با اتوبوس میریم و ایشالا تا نیم یاعت دیگه میرسیم

با طعنه و مسخره بازی گفتم : اینبار جا نمونم صلواتت

همه خندیدن و استاد هم خندید اما چهرش یه جور بود انگار ترسیده بود

خوبایدم بترسه ... دختر مردم تو شهر غریب جا مونده بود و هزارتا بلا ممکن بود سرش بیاد

صدرا : من که خدام بازم جا بمونیم



با صدایش به خودم اومدم

ولی اون رد شد و رفت

منظورش چی بود ???

یعنی چی که از خدایش بازم جا بمونیم ???

دیوونس دیگه... دیوونه

دیوونه که غول و زنجیر نداره

+ تا جایی که من میدونم میگن شاخ و دم ...

همه‌همه ...

اون روز کلا تو یه مسافر خونه قدیمی موندیم و استراحت کردیم و قرار شد از فردا بریم سر زمین

خخخخ ... سر زمین

انگار ما کشاورزیم ... :))

منظورم همون تحقیق بود ..

از اونجایی که هوا خیلی گرم بود و از طرفی هم نمیشد با چادر گودال بکنم و دنبال اثرباستانی چیزی باشم

و هر بار که برای حفاری و کاوش میومدیم مانتوی بلند میپوشیدم



مانتوی بلندی که آورده بودم پوشیدم

یه مانتوی کرمی که بلندیش تا زیر زانوم بود

کلاههم سرم گذاشتم و با برداشتن وسایل مورد نیاز که شامل کلنگ و میخ و بیل و درفش و جارو و ... بود، رفتیم برای حفاری ...

من و نسیم و رویا و چند تا دیگه از بچه‌ها مشغول شدیم

سه تا دختر و سه تا پسر بودیم

کندن و حفاری با پسر بود چون براننده اونا بود :))

و هر از گاهی من و دخترای دیگه یکم حفر میکردیم اونم جاهایی که خاکش نرم بود و نیاز به زور زدن زیاد نداشت

هرچی میکندیم جز خاک چیزی عایدمون نمیشد و همه حسابی خسته شده بودیم و عرق بود که از سر و رومون میبارید

ساحل : وای خدا ... ما تا اخر دنیا برسیم اینجا جز خاک هیچی پیدا نمیکنیم

پدرام : والا من میترسم یکم دیگه بکنم یهو زمین سوراخ شه و سر از کپکشانای چیزی دربیارم

همه خندیدم

صالحی : چه خبره میخندید ؟ خوش میگذره ???

پدرام : چه خوشی استاد ??? ... اینجا که هیچی نیست

صالحی : بعدا میفهمید که هست منتهی باید بکنی جوون

پدرام : استاد چه کنونی ?? ... پدرم دراومد

من : بیچاره اینقدر عرق کرده که فکر کنم تا اخر تحقیق یه چاه آب شور عرق بهمون تحویل بده

همه خندیدیم و استاد با خنده گفت : بکن ... بکن پسر جان که کار زیاد داریم

استاد رفت و ما مجبوری دوباره مشغول شدیم

اما تا ظهر هرچی گشتیم و کندنیم به هیییچچچ رسیدیم و الکی خسته و کوفته برگشتیم مسافر خونه

تو اتاق پنج تا دختر بودیم و هر پنج تا عین میت افتادیم و هرکی یه سمت ولو شد و همه شروع کردن به اه و ناله و نفرین به جون صالحی که ما رو برداشته آورده جایی که جز خاک چیزی نیست

من : راستش بچه ها من یه تصمیم بزرگ گرفتم

همه گفتن : چی ؟؟؟

جدی گفتم : میخوام برم دانشگاه صالحی ، همون دانشگاهی که بهش مدرک داده و تا قانع شم به چه دلیل بهش مدرک دادن بیرون نمیام

بچه ها خندیدن و اون وسط ساحل گفت : منم باهات میام و با همین خاکا گل میگیرم سر درشو

یکم دیگه چرت و پرت گفتیم و بعدش گرفتیم خوابیدیم

دو روز گذشت و ما همچنان دنبال کاوش و حفاری ...

ساعت های اخر حفاری بود که با جیغ یکی از دخترها همه دویدیم سمتش

ارزو و وحید تو گودال بودن که وحید چیزی رو بالا گرفت ...

با دیدنش همه شوکه شده نگاهش کردیم ...

یه پلاک ...

پلاکی که متعلق به یه شهید بود و روش اسم و کدی هک شده بود

اشکام دونه دونه شروع به باریدن کردن و هر لحظه شدتشون بیشتر میشد

پشت بند من رو با و بقیه دخترها ...

صالحی خنده کنان گفت : اینم اون چیزی که میگفتم ...

مکت کرد و گفت : تنها دلیل این سفر همین بود ...

صالحی حرف میزد و من فقط گریه میکردم

همون روز چند نفوی اومدن و شروع کردن به شناسایی و بعد از چند روز مشخص شد که اون شهید فقط هفده سالش بود و خدا میدونه وقتی شنیدم چه حالی شدم و گریه دیگه دست خودم نبود

قرار بود یه هفته اونجا باشیم اما بخاطر این مسئله دو روز بیشتر موندیدم و با کلی احترام و مراسم باشکوه اون شهید رو دفن کردیم

بالاخره بعد از هفت روز قصد برگشت کردیم

ساعت حدود دوازده شب بود که بچه ها خوابیدن ولی من خوابم نمیومد واسه همین از کوبه زدم بیرون

جلو همون کوپمون ایستادم و از شیشه مشغول دید زدن بیرون شدم هرچند زیاد واضح نبود و بیشتر تصویر داخل قطار رو شیشه دیده میشد

با باز شدن در کوبه ای نگاهم سمتش چرخید

صدرا رو دیدم که سر به زیر اومد بیرون

همین که چشمش بهم خورد لبخندی زد که جوابشو با لبخند دادم

صدرا : چرا نخوابیدی ؟

من : خوابم نمیاد

نگاهی به بیرون انداخت و گفت : منم ...

سمتم برگشت و گفت : بریم به چی بخوریم ؟

سرمو تکون دادم و گفتم : اره بریم

باهم سمت سالن غذاخوری قطار حرکت کردیم



پشت میز کوچولویی که اونجا بود نشستیم

گشتم بود و از اونجایی که غذاشون خوب نبود کیک و ایمیوه خریدم

صدرا هم ایمیوه گرفت

تو سکوت مشغول خوردن بودیم که صدرا گفت : خوب بود ؟

من : چی ???

دستاشو روی میز گذاشت و گفت : این سفر ... تحقیق و ...

من : اوهوم ... عالی بود مخصوصا اون شهید و مراسم

با اخم و دلخور گفت : یعنی اون نصف روز ک با من بودی بد بود ؟؟؟؟

من : نهنهههه ... اتفاقا خیلی حال داد مخصوصا اون یارو سیبیلو

بلند زد زیر خنده که محو صورتش شدم

چقدر جذاب بود خندش

بلند و مردونه ...

+ چشممون روشن فاطمه خانم ... خنده نامحرم شده جذاب اره ؟؟؟؟؟

4u

Roman4u.ir

والای خدایا ...

استغفرا....

دیوونه شدم :)

خدایا به خدا همینطور گفتم ... منظور نداشتم ...

ولی خداجون ... به خون همین خجسته خندش قشنگ هالای

صدرا : چت شد ؟

من : هیچی

رو میز خم شد و گفت : پس چرا اینطور سرخ شدی؟؟؟

نکبتو ببینااا ... میخواد مجمو بگیرهههه ...

کی بشه مچشو بگیرممممم

با صدای خندش نگاهش کردم که بین خنده گفت : وای دختر تو چه باحالی

این باحالی یعنی خلم؟؟؟

+ مودبش ... اره

بعد کلی خندیدن گفت : میدونی راحت میشه فهمید داری به چی فکر میکنی؟



ادامه داد : مثلاً اون روز وقتی از قطار جا موندی و من اومدم پیشت ... اون موقع که سرت داد زدم بغض کردی ... از قیافت معلوم بود که داری

التماس خدا رو میکنی و قیافت رو کج کرده بودی

یعنی تا این حد تابلو بودم !!!

شیطون گفت : الانم داشتی به یه چیز منفی فکر میکردی که سرخ شدی

حرفی نداشتم بگم چون مطمئن بودم هر حرفم باعث میشه بدتر شه و لو برم

واسه همین سر به زیر شدم که گفت : خجالت کشیدنتووو

لبش به خنده باز شد که ب*و*سیدمش

من : دلم برات تنگ شده بود

مامان : منم دلم تنگت بود

بعد کلی ب*و*س و ماچ از هم جدا شدیم و رفتم تا لباس عوض کنم

بابا حالا حالا نمیومد واسه همین بعد از دوش گرفتم خوابیدم

نزدیک دو ساعت خوابیده بودم که بلند شدم و رفتم پایین

بابا رو دیدم که روی مبل نشسته بود و حواسش به تلویزیون بود

اروم اروم رفتم جلو و ...

پیپیپپپپپپپپپپپپپپپپپپ

بیچاره یهو پرید و ترسیده نگاهم کرد ...

تازه چشمم به مامان افتاد که سرش رو روی پای بابا گذاشته بود و دراز کشیده بود

عصبی نشست و گفت : تو اخر منو سکنه میدی با این کارات

خندون و شیطان به پای بابا اشاره کردم و گفتم : خوش میگذشت؟؟؟

با این حرفم اخماش غلیظ تر شد ولی لباش میخندید

بابا هم که انگار خوشش اومده بود بلند زد زیر خنده

اروم رو پاش زد و گفت : بیا اینجا ببینمت

رو پاش نشستم و محکم بغلش کردم

بابای من بهترین بابای دنیا بود

بابام فقط حکم پدر نداشت ,بهترین دوستم بود و راهنمام

اما همین پدر بخاطر یه قول بیست و یک سال پیش آینده منو فروخت ...



سعی کردم به چیزی فکر نکنم

صورتمو نزدیک صورتش بردم و قبل از ب*و*سیدنش رو به مامان گفتم : با اجازه صاحبش

و بابا رو غرق ب*و*س*ه کردم

بابا هم طبق عادت همیشگی یه دستشو دور شونه من انداخت و با دست دیگش مامان رو بغل کرد

پدر من این بود ...

حتی موقع ب*و*سیدن دخترش هم همسرش رو فراموش نمیکرد و عشقش رو مساوی بینمون تقسیم میکرد ...

بالاخره بعد از یه هفته استراحت تصمیم گرفتم برم دانشگاه :

رویا : ههههههههههه... چه عجب ... کجا بودی خره؟

من : اع مگه شبا تو طویله منو نبینه گاوه !!؟

پشت چشم نازک کرد و گفت : ادم نمیشی که

بغلش کردم و گفتم : دلم نمیاد تنهات بزارم

از هم جدا شدیم و گفتم : چه خبر ؟ نبودم خوش گذشت ؟

دک و دهنشو کج کرد و گفت : نه بابا ... خونه که اونجور اینجام که کلاس شده یخممککک



متعجب گفتم : وا .. چرا ؟

باهم سمت ساختمون اصلی حرکت کردیم و رویام شروع به حرف کرد

رویا : هیچی بابا ... مزه کلاس تو و اون ملکید ... تو که نبودی اونم که انگار ماتم گرفتی

من : چرا خو ؟ چی شده مگه ؟

شونه بالا انداخت و گفت : چه بدونم ... اصلا تو این یه هفته کلاس ها چررت بود

دیگه حرفی نزدیم و باهم وارد کلاس شدیم

با بچه هایی که تو کلاس بودن خوش و بش کردم و سر جای همیشگیم نشستیم

نزدیک یه ربع بعد صدرا اومد

اما نه مثل همیشه

سر به زیر و صورتی پر اخم

در جواب سلام بچه ها فقط سر تکون داد و رفت نشست ته کلاس



من : این چشمه ؟

نسیم : خل شده

با اومدن استاد دیگه حرفی نزدیم

طبق معکول با چشم همه رو از نظر گذروند و چشمش که به من افتاد لبخندی زد و گفت : به خانم ریاحی ... خوش گذشت این یه هفته استراحت

من : بله استاد عالی بود ... والا میخواستم بیشتر استراحت کنم که خبر رسید کلاس بدون من صفا نداره

استاد : صدالبته نبودید کلاس کسل کننده شده بود

با قیافه مچاله شده گفتم : یعنی من دلککم ????

همه خندیدن اما با بیرون رفتن صدرا همه یههو ساکت شدن

استاد : صدرا چشمه ؟ ... یه مدت تو خودش

یکی از پسرها گفت : انگار سگ گازش گرفته پاچه همه رو میگیره

همه خندیدن اما من

نمیدونم چرا از این تعبیر ناراحت شدم و اخمام تو هم رفت

استاد بعد گفتن بسه درس رو شروع کرد

ولی من تمام حواسم پی صدرا بود و سرم پر سوال که چرا رفت و چشمه و ...

با هر جون کندنمی بود حواسمو به درس دادم تا بالاخره تموم شد

تو محوطه خیلی دنبالش گشتم اما نبود

رویا که کلاس دیگه داشت موند و من تنها برگشتم خونه

تا نزدیک های عصر خوابیدم و بعدش رفتم به مامان تو غذا پختن کمک کردم

سر میز شام بودیم که تلفن خونه زنگ خورد

مامان رفت جواب بده

از حرف‌زدن و حال و احوال پرسیدن معلوم شد داره با عمه حرف می‌زنه

چون ما فقط یه سپهر داشتیم اونم پسر عمه فائقه بود

دست و دلم شروع به لرزیدن کرد

عمه خوب بود ... اقا کمال خوب بود ... سپهر از هر لحاظ خوب بود و کامل ...

اما من ...

هیچ جوهره راضی به این ازدواج نبودم و همیشه از بحثش و حتی اسم سپهر دست و دلم می‌لرزید و حس بد پیدا می‌کردم

مامان : فائقه بود ... گفت فردا شام بریم خونشون

کاش میشد بگم نمیام

کاش میشد راحت حرفمو بزنم

مطمئن اگه بحث و مسئله دیگه بود راحت حرفمو می‌زدم اما تو این مورد نمیتونستم

چون بابام و قولش وسط بود و من به هیچ عنوان نمیخواستم بابا رو بدقول کنم

+ ایندت چی ???

نمیدونم ... میگن درست میشه و عشق بعد از ازدواج خودش میاد

+ عشقی که تو این سالها نیومده چه جور میخواد بعدا بیاد ??? ... بیست و یک سال همه تو و سپهر رو به عنوان نامزد هم میشناسن و خودتونم

میدونید پس چرا هیچ حسی بهش پیدا نکردی ??? چرا تا حالا یه بار به چشم شوهر نگاهش نکردی و باهات راحت حرف نزدی ???

تو به سپهر که حکم نامزد تو داره شما میگی اما پیش صدرا راحتی ...

صدرا ... چرا اصلا اون باید با سپهر مقایسه شه ???

از صبح کلافه بودم و دنبال ده راه حل تا نرم خونه عمه اینا ... اما مگه چیزی به ذهنم میرسید:))

ساعت شیش بود که تو گروه بچه های کلاس بودم و چت میکردم که مامان گفت حاضر شم و بریم

تو گروه زدم من برم بای

و در جواب کجای بچه ها گفتم خونه عمم:]]

رویا با کلی تعجب نوشت خونه سپهر اینا ????

منم گفتم اره و خدا حافظی کردم

مانتوی طوسییم رو با شلوار مشکی پوشیدم

روسری طوسییم رو که روشنتر از رنگ مانتوم بود , مدل لبنانی بستم و چادر همیشه اتو کشیدم رو سرم کردم و بعد از برداشتن کیفم رفتم بیرون

هه ... مثلا داشتم میرفتم خونه ای که شوهر اجباری ایندم اونجاست اما هیچ حسی نداشتم

دخترای دیگه این موقع ها به خودشون میرسن تا خوب به چشم بیان اما من حتی نمیخوام به چشم پیام

برای فرار از این فکر ها سریع کفشم و پوشیدم و رفتم حیاط

مامان و بابا هم حاضر شدن و خیلی زود راه افتادیم

تو راه ساکت بودم و مامان و بابا از این ور اون ور حرف میزدن و من

حرف صدرا تو سرم اگو میشد ...

" تا خودت نخواستی هیچ کس نمیتونه کمکت کنه "

" خیلی خری خیلی "

" بخاطر ده قول مسخره زندگیتو خراب میکنی "

ولی چرا اون ???

چرا حرف های دوستانم یادم نمیومد اما تک تک حرفای صدرا یادم میومدن ؟

چرا باهش حرف زدم ؟

چرا گفتم ????

با توقف ماشین از فکر بیرون اومدم

بابا زنگ رو زد و چند لحظه بعد عمه یا کلی قریون صدقه رفتن در رو باز کرد

پشت سر بابا و مامان رفتم تو

حیات خونشون کوچیک بود و به ورودی شیش تا پله میخورد

بالای پله ها عمه و شوهرش ایستاده بودن و منتظر ما

بالای پله ها که رسیدیم سپهر هم اومد

حتی نمیخواستم بینمش

با عمه و اقا کمال گرم احوالپرسی کردم

همه رفته بودن تو و حالا فقط من و سپهر بودیم

سپهر : سلام خوش اومدید

با شنیدن اسمش هم حالم بد میشد و از زور عصبانیت و حرص چادرم رو تو دستم فشار میدادم

سر به زیر گفتم : سلام ممنون



کنار رفت تا وارد شدم و من هم با تشکر کوتاهی رفتم تو

کنار مامان و عمه نشستم

عمه : خوبی عمه جان ؟ ... یه سر نیای یه موقع ببینی عمت مرده یا زنده

من : خدانکنه عمه جان ... انشا...همیشه زنده باشید ... درگیر درس و دانشگاهم اگه فرصت باشه حتما خدمت میرسم

چه مودب بودم و خانم ...

پیش غریبه ها راحت بودم و پیش خودی

دو رو نبودم اما هر جا شر و شیطان باشم خونه عمه اینا اروم میشم و همه کارام با متانت

و این کار برام فوق العاده سخت بود و زجر اور

اما مجبور بودم ...

بیست و یک سال این نقش بازی کردن شده جز واجباتم

موقع شام کمک عمه میکردم که سپهر هم اومد تا کمک کنه

اشپزخونه عمه اینا کوچیک بود و با میزی که وسط اشپزخونه بود فضا کمتر شده بود

و قشنگ کنار سپهر و ایستاده بودم و از این نزدیکی حالم داشت بهم میخورد

هرچند اون بدبخت سعی داشت فاصلش رو حفظ کنه

+ چطور پیش صدرا حالت بد نمیشد؟ باهانش میخندیدی و حرف میزدی ... پس الان چته؟؟؟

بازم صدرا ... صدرا صدرا

اصلا اون کیه که همش فکر و حرفش یادم میفته؟؟؟

اصلا چرا اون باید با سپهر مقایسه شه؟؟؟

سپهر به این ارومی

اما اون همش ور دل دختراس و درحال لاس زدن و خندیدن

+ غیبت؟؟؟ تهمت؟؟؟ ...

قضاوت الکی؟؟؟

ظاهرشو میبینی و قضاوت میکنی!!!!؟

" فکر نکن فقط خودت خدا میشناسی "

لعنتی لعنتی ...

سپهر : چیزی شده ؟

با همون اخم رو پیشونی نگاهش کردم که بدبخت کپ کرد

سریع نگاه ازش گرفتم و وسایلی رو که باید میبرد سر سفره برداشتم و رفتم بیرون

تا اخر اون مهمونی کذایی ساکت بودم

چون نه هم صحبتی داشتم و نه میلی به شرکت تو بحث های بزرگترها

سپهر دوتا خواهر داشت که هر دو ازدواج کرده بودن و باز اگه اونا بودن شاید اینقدر حوصلم سر نمیرفت

از خونه عمه اینا بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم

سر کوچه که رسیدیم مامان گفت : هر بار سپهر رو میبینم لذت میبرم از همین کمالاتش

بابا : بله ... پسر اروم و سر به زیری ... اما به وقتش حرف هایی رو میزنه که من بزرگ کم میارم

هه ... چه خوش از داماد اجباریشون میگفتن

کاش نظر منم میپرسیدن

کاش میگفتن نظر تو چیه ؟

خوبه ؟ بد ؟

میخواییش ؟؟؟ نمیخواییش ؟؟؟

اصلا من ادم بودم ؟؟؟

+ کم حرف بزن ... وقتی خودت حرفی نمیزنی اونا از کجا بدونن ... علم غیب دارن ؟؟؟ ... خودت باید بخوایی

برفرض کسی نمیفهمتت , تو کاری کن بفهمن ... از خودت و ایندت دفاع کن ...

تا رسیدن به خونه کلی فکر کردم و تصمیم گرفتم همون شب حرفمو بزنم

اما ...

با تکون شدید ماشین از فکر و پیدا کردن کلمات مناسب بیرون اومدم

یه سمندی که از فرعی بیرون میومده زده بود به ماشین ما

بابا پیاده شد

بابا اروم بود اما مرد رو به رو توپش پر بود و با وجود مقصر بودنش ، زبونش دراز بود و گردن نمیگرفت مقصر

بعد کلی بحث بابا کوتاه اومد و از خیرش گذشت اما اعصابش خورد بود

پنج دقیقه دیگه رسیدیم خونه و بابا با همون عصبانیت رفت اتاق و منم که دیدم اوضاع خطری بیخیال حرف زدن شدم

کلا شانس ندارم ...

به قول صدرا باید بوم با کارخونه مای بی بی قرار داد ببندم



+ بازم صدرا ؟؟؟؟

.... بازم صدرا :]]

تا ساعت یک هرکاری کردم خوابم نبرد و برای فرار از فکر نت روشن کردم

کلی پیام برام اومده بود که همه رو رد کردم

بین مخاطبام چرخ زدم تا ببینم دلم میخواد به کی پیام بدم که چشمم به صدرا افتاد

انلاین بود ...

+ باشه به توجه ؟؟؟ جز اون صد نفر دیگه آنلاین هستن

اره ... غیر اون بچه های دیگه بودن اما بقیه صدرا میشدن ؟؟؟

نه ... نمیشدن .

ولی چرا؟؟؟؟

با هر جون کندنی بود مانع از این شدم که بهش پیام ندم

بچه ها همچنان تو گروه داشتن فعالیت میکردن

اگه اینا تو درس و دانشگاهم اینطور فعال باشن قطعاً کشورمون همیشه مغز جهان ... والا: ||

وسط چتشون یه استیکر دهن کجی فرستادم و اینطور ابراز وجود کردم و بحث جدید شروع شد



وسط چت یهو برام پیام شخصی اومد

وقتی از صفحه گروه بیرون اومدم اسم صدرا رو اون بالا دیدم که اولین پیامم بود

نمیدونم یهو چی شد که قلبم دیوونه شد و طوری تو سینه میکوبید که قفسه سینم کج شد: |

صدرا: خوش گذشت!؟

من: سلام ... خوش چی؟؟؟

یه استیکر دهن کجی فرستاد:/

و نوشت : خونه عمه خانمت ... پيش نامزدت

حس کردم با حرص داره اينارو ميگه

عصبی نوشتيم : سپهر نامزدم نيست ... پسر عمم فقط

صدرا : اره خواران پسر عمته ... ايشالا به زودي ميشه همسرت و عشقت

من : چي ميگي تو؟؟ واسه خودت چي مييايي؟؟؟

کثافت حتي واينستاد جوابمو بده و آف شد

اعصابم خرد بود خردتر شد



گوشي رو روی ميز عسلي کنار تختم کوبيدم و با کلي غر زدن گرفتم خوابيدم

روز بعد با همون اعصاب هاپوکوماري رفتم دانشگاه

به محض اينکه وارد کلاس شدم ديدمش

با پوزخند مسخره نگاهم کرد که اتيش گرفتم و دلم ميخواست با دستاي خودم سرشو بکوبم تو ديوار

جواب بچه ها رو دادم و رفتم نشستم سرجام

وسط کلاس استاد آن تراکي داد که رفت بيرون و منم به بهونه اب خوردن رفتم بيرون

از ساختمون بیرون رفت منم پشت سرش

محوطه تو اون ساعت خلوت بود واسه همین کمی بلند و پر حرص صداس کردم که برگشت

با قدم های تند خودمو بهش رسوندم و توپیدم

من : اون حرفا یعنی چی ؟ واسه خودت چی میگفتی دیشب ???

لبخند پر تمسخری زد و گفت : حقیقت

دلیم میخواست درخت تو باغچه رو از ریشه در بیارم بگویم تو سرش ولی خودمو کنترل کردم

+ مام مدیونیم اگه فکر کنیم زورت نمیرسید

من : اره تو راست میگی ... سپهر نامزدم عشقم ... تو رو سننه ????

با این حرفم چنان اخمی کرد که گفتم الان همون درخت رو میکوبم تو سر خودم !|

چهره عصبییش تبدیل به خونسردی شد و گفت : اره خب به من چه ... اصلا به درررککک ... برو زن همون سپهرتون شو و تا اخر عمرت با کسی

باش که حتی نمیدونی دوستت داره یا از سر اجبار میخواد زنش شی

عصبانیتیم به اوج رسید و گفتم : خفه شوووو .. تو کی باشی که اینارو میگی

سر تا پاشو با تحقیر نگاه کردم و گفتم: فکر کردم ادمی باهات حرف زدم نمیدونستم یه فرصت طلبی تا ضعف و مشکل آدم ها رو به رخ میکشه و

میکوبه تو سر

نذاشتم حرفی بزنه و با قدم های بلند و محکم برگشتم ساختمون و بعد از برداشتن وسایلم از کلاس زدم بیرون که با صدرا جلو در ورودی سالن

رو به رو شدم

بی توجه بهش از اونجا بیرون اومدم

ماشین دربستی گرفتم و برگشتم خونه

یه هفته از اون روز میگذشت و باهم هیچ حرفی نزده بودیم

نه تو نت و نه تو دانشگاه

ازش بدم میومد ...

من باهاتش حرف زدم اما اون حرفامو کرده بود چوب و هی میزد به سرم

تو سالن بودم که یهو چادرم کشیده شد و باعث شد مقنعم عقب بره

با عصبانیت برگشتم و گفتم: روانی چه غلطی کردی ???

رویا بهت زده نگاهم میکرد

رو مقنعم حساس بودم و از طرفی موهام زده بود بیرون

با دیدن صدرا که سمت دیگه سالن بود عصبانیتیم به اوج رسید

چادرمو جلو کشیدم و رفتم تو سرویس بهداشتی تا مقنعمو درست کنم

تو حین درست کردن مقنعم رویا بالای هزار بار معذرت خواهی کرد

من : اَههههه بسه دیگه مخم رفت

رویا : باشه باشه ... آآ

دستشو جلو دهنش گرفت و ساکت شد

من : پوووف ...

مهربون گفتم : رویا میدونی رو مقنعه و موهام حساسم ... نباید اون کارو میکردی

رویا : به خدا نمیخواستم اونطور بشه

من : باشه ولی دیگه تکرار نکن

با بغض گفتم : غلط کردم

و یهو خودشو انداخت تو بغلم و زد زیر گریه

من : اَع رویا ... چت شد تو؟

با فین فین گفت : نمیخوام توام مثل من شی ... تو خوبی فاطمه ... پاکی

من : وا چی میگی ؟

رویا : تو همه چیت خوبه ... هسج وقت گ*ن*ا*ه نکردی اما من اونقدر گ*ن*ا*ه کردم که یه مو دیده شدن برام مهم نیست و عادی ... اونقدر بدم که حتی نمیتونم بگم خدا منو ببخش

من : اینطور نیست ... درسته چادر سرم و رو حجابم حساسم اما دلیل به این همیشه که پاکم و معصوم ... منم گ*ن*ا*ه کردم شاید بیشتر از تو ... اما همیشه سعی کردم جبران کنم کارم رو ... توام اگه فکر میکنی کار بد کردی جبران کن

رویا : همیشه ... میدونم

کیفم رو از روی نیمکت کوچیکی که تو سرویس بود برداشتم و گفتم : بیا بریم کلاس بعدش باهم حرف میزنیم



باهم وارد کلاس شدیم و همون موقع هم استاد اومد

اون روز رویا کلاس دیگه داشت و تنها باید برمگشتم خونه

سر خیابون رسیده بودم که صدرا با اون ماشین خوشگلش جلوم سبز شد

صدرا : بیا بالا کارت دارم

من : من با شما کاری ندارم آقای محترم

و راهمو کشیدم و رفتم

دیدم که پیاده شد و خواست بیاد سمتم اما من سوار اولین تاکسی شدم و ازش دور شدم

حقیقتش بود ... هرچی دلش میخواست میگه بعد میاد واسه حرف زدن ... هه

طبق معمول تو گروه با بچه ها حرف میزدم که برام پیام شخصی اومد

صدرا: ازم ناراحتی؟

دلم میخواست هرچی که به دهنم میاد بگم و بلاکش کنم

من: خودت چی فکر میکنی؟

صدرا: بابت اون حرفام معذرت اما بدون بخاطر خودت میگم

من: اینکه هرچی از دهنتم درمیاد میگی بخاطر من؟؟؟

اصلا تو چرا جوش منو میزنی ها؟؟؟ من قرار بدبخت شم تو چرا حرص میخوری؟

دوساعت درحال تایپ بود و گفتم الان تومار میاد ولی ..

صدرا: هیچی ... ببخشید

من: دوساعت داشتی اینو تایپ میکردی؟؟؟ *_0

+ اگه اینطور فکر میکنی مطمئن باشی بقیه همین فکر رو دربارت میکنن ... ادما چیزی از تو میبینن که خودت میخوایی و راجع به خودت فکر میکنی

تا چند ساعت به صدرا فکر کردم یعنی واقعا همون چیزی بود، که فکر میکردم؟ یا نه فقط فانتزی دخترانه بود

ولی اصلا مگه صدرا چی داشت که من بخوام واسه خودم فانتزی رد کنم؟؟؟

بالاخره امتحانا رسید و سخت مشغول بودم

مشغول چت با بچه ها و فحش به خاندان استادها ...

بعله ما همچین دانشجوهای هستیم:

تو این دو هفته که کلاس ها تموم شده بود و امتحانا شروع شده بودن صدرا رو ندیده بودم و حتی تو گروه هم نمیومد



بهش فکر نمیکردم و اون فکر رو هم پای فانتزی خودم گذاشته بودم و بیخیالش بودم

چون میخواستتم نمیشد

اولا صدرا هیچ حسی بهم نداشت که من بخوام خیال باقم و از طرفی هیچ وجه اشتراکی باهم نداشتیم

من کجا و صدرا کجا ...

با رویا در حال زاری بودیم که بقیه بچه ها هم اومدن

بعد کلی گریه ، ساعت امتحان شد و بچه ها شروع کردن به التماس دعا و نقشه کشیدن که چه جور برسونن و ...

منم فقط میخندیدم و نگاهشون میکردم

چون اولاً اهل تقلب نبودم ، ثانیاً من بدبخت همیشه جدا میفتمادم و بقیه اکثراً تو یه کلاس یا سالن میفتمادن

کلا در حقم خیلی جفا میشه :]])

امتحانم رو دادم و زود اومدم بیرون و منتظر رویا و بقیه

تا اومدن اونا مشغول خوردن کیک که تو کیفم بود شدم که صدرا اومد و نشست کنارم

بی توجه بهش به اطراف نگاه میکردم که گفت : خوبی ؟

هیچی نگفتم که نفسشو پر صدا داد بیرون و گفت : هنوزم ناراحتی ؟

4u Roman4u.ir

بلند شدم برم که صدام زد

برگشتم سمتش و خواست حرفی بزنه که خندید

اخم کردم و گفتم : زهر ... به خودت بخند

صدرا : خودتو نگاه کن ... اخه مگه بچه ای که تمام چادر و مقنعتو کردی کیک

سرمو خم کردم رو مقنعم که دیدم اوه اوه ... تمام پودر کیک ریخته روش

جلوی مقنعمو گرفتم و تکوندمش

طوری که همش ریخت رو سر و صورت صدرا

دست به موهایش کشید و با داد گفت : دیوونه چیکار کردی ... اه

نیشمو باز کردم و راه افتادم سمت سالن تا اب بخورم

طبق معمول لیوان نبود و شیش تا خوردم تا بتونم هم قد شیر اب سرد کن بشم و بتونم یه قلوپ اب بخورم

وقتی دیدم بی فایده و جز خیس شدن استنیم چیزی عایدم نمیشه یکی زدم تو سر شیر اب و برگشتم که با قیافه خندون صدرا رو به رو شدم

به مقنعه خیس اشاره کرد و گفت : باز که دهنهت پارس

پشت چشم نازک کردم و گفتم : کاری نکن باز دهن پاره بودنو بهت نشون بدما

تک خنده بلندی کرد ولی پشت بندش اخم کرد و گفت : اون کارتو هیچ وقت نمیبخشم و تلافیشو درمیاام

من : حالا حرص نخور مملکت به شیر احتیاج داره

بی توجه به دهن بازش رفتم که همون موقع رویا رو دیدم که تلوتلو میخورد

زدم رو شونش که برگشت و تا چشمش به من افتاد خودشو ول کرد تو بغلم

با حال زار گفت : وای فاطمی دارم میمیرم

اولش فکر کردم الکی واسه همین هولش دادم ولی وقتی دیدم نه واقعا حالش بد و رنگ و روش پریده کمک کردم روی نیمکتی که جلوی در سالن بود بشینه

من : چته ؟ ... چرا رنگ و روت پریده ؟

رویا : نمیدونم ... حالم ... حالم خوب نیس

صدرا : چی شده ؟

اومدم بگم به تو چه که دیدم حال رویا واقعا بد و این بشر میتونه کمک کنه

من : میتونی تا درمونگاه ما رو برسونی ؟

صدرا : اره ... بیا بید

خواست بره که گفتم : رویا نمیتونه راه بره ... ماشینتو میاری تو ؟

مکت کرد ، میدونستم نمیخواد کسی نمیخواد بیفتش ولی رویا نا نداشت تکون بخوره

با اخم ریزی سرشو تکون داد و رفت

من : رویا من برم برات یه چی بخرم میام .. باشه ؟

اونقدر بی خال بود که فقط سرشو تکون داد

سریع رفتم برایش ایمیوه و کیک خریدم و برگشتم پیشش

دانشگاه ما طوری بود که برای دانشجویها پارکینگ داشت و استادها از راه دیگه به پشت ساختمانها میومدن و ماشینشون رو اونجا پارک میکردن

صدرا هم از اون راه اومد

تا ماشین صدرا دیده شد همه برگشتن سمتش

خدای ما شینش اونقدر خوشگل بود که دلت میخواست فقط نگاهش کنی

لامصب از اون گرون قیمتا بود که حتی اسمشم نمیدونستم

بیخیال نگاه بقیه و بیج بیج هاشون کمک رویا کردم تا بلند شه و باهم سمت ماشین حرکت کردیم



رویا رو نشوندم و خودمم کنارش نشستم و صدرا معطل نکرد و زود راه افتاد

از نفس های تند و نامنظمش مشخص بود عصبی و کلافس

من : ببخشید اگه رویا میتونست راه بره نمیگفتم بیایی تو

صدرا : مهم نیست

بعد از بیست دقیقه رسیدیم بیمارستان

کمک کردم رویا رو بردیم تو و صدرا رفت تا پرستار و دکتر خبر کنه

با راهنمایی پرستاری رویا رو سمت اتاقی بردم

دکتر بعد از گرفتن فشارش گفت : چیکار با خودت کردی دختر جان ... فشارت رو هفت

متعجب گفتم : هفتتنت ???

دکتر : بله .. این ضعفم بخاطر افت فشار و باید بگم خیلی هم خطرناک

دیدم که اشکی از گوشه چشم رویا چکید

دکتر چیزایی نوشت و نسخه رو داد بهم

رویا رو بردم قسمت تزریقات تا دراز بکشه و خودم برم داره‌هاش رو بخرم که صدرا اومد سمتم

صدرا : کجا میری ؟

من : داروهاشو بگیرم

صدرا : بده من میرم تو برو پیشش تنها نباشه

نسخه رو بهش دادم و تشکر کردم اونم لبخندی زد و رفت

برگشتم پیش رویا که دیدم چشماشو بسته و اروم اروم داره گریه میکنه

کنارش نشستیم و گفتم: رویا

لباشو رو هم فشار داد و شدت گریش بیشتر شد

من: گریه نکن دیگه ... مگه ندیدی دکار گفت فشارت پایین با این گریه که بدتر میشی

با حق حق گفت: به درک ... فوقش میمیرم

من: اره فوقش مردن اما مردن تا مردن داریم ... یکی با عزت میمیره یکی هم با ندونم کاریاش و ذلت میمیره

چشماشو باز کرد و گفت: فاطمه زندگی من با ذلت، مردنم با ذلت

دستشو گرفتم: نکو قربونت برم ... هیچ هم اینطور نیست و تو خیلی هم عزیزی

رویا: نه فاطمی ... ذلیلیم .. ذلیل سه تا بردار که فقط زور بهم میگویند و حالام میخوان به زور شوهرم بدن و ذلیل ترم کنن

اهی کشیدم و گفتم: خیل خب حالا گریه نکن ... حالت که بهتر شد باهم حرف میزنیم

یکم که گذشتوشیم زنگ خورد

صدرا بود ...

صدرا: داروها رو گرفتم بیا ببر

من: مرسی الان میام

خواست حرفی بزنه که نیشمو شل کردم و د برو که رفتیم

نیم ساعت طول کشید تا سرم رویا تموم شد و دوباره سوار ماشین صدرا شدیم که رویا رو برسونیم خونشون

بعد از رسوندن رویا , صدرا گفت منم میرسونه و ادرس گرفت

دو خیابون بالاتر پیاده شدم که مبادا کسی ببینه و حرف برام دربیارن

سر کوچمون که رسیدم ماشین صدرا رو دیدم که رد شد و رفت

وا مگه این چند دقیقه پیش نرفته بود ؟؟؟؟



+ فکر کنم پشت سرت داشت میومد

جوووووون مننن

اهههه ایول ...

اووممم ... ولی واسه چی ؟؟

+ غیرت یا علاقه

خخخخ ... عمر!!!!

صدرا و غیرت ؟؟؟؟؟؟

صدرا و علاقه ؟؟؟؟؟؟

من که باورم همیشه

+ باشه ... کم حرف بزن گرم حوصله ندارم

=||| مخم عین خودم خل وضع

اروم رفتم تو خونه چون میدونستم کسی نیست تا مردم ازاری کنم :))

یه ساعتی خوابیدم و بعدش بلند شدم به امتحان پس فردام رسیدم

این امتحانم میدادم تموم میشد و یه نفس راحت میکشیدم

4u

Roman4u.ir

تند تند حاضر شدم و از اتاقم اومدم بیرون

من : من رفتم ... خداحافظ

مامان : صبر کن

درحالی که کفشمو میپوشیدم گفتم : جانم

مامان : زود بیایی ها ... دیر نکنی

من : چشم چشم ... حالا برم دیرم شددددد

بابا : بیا با ماشین برو ولی مواظب باش

سوییچ رو از دستش قاپیدم و یه ملج هن به جفتشون فرستادم و با دو رفتم حیاط و بعد از باز کردن در حیاط سوار ماشین شدم و رفتم و بابا هم درو پشت سرم بست

امتحان رو اونقدر هول نوشتیم که خودمم نمیتونستم بخونم چه برسه استاد

سر چهل دقیقه برگه امتحانیم رو دادم و رفتم پارکینگ

قرار بود بریم قم خونه مادربزرگم چون هر سال محرم مراسم داشت و میرفتیم ...



با رویا خداحافظی کرده بودم و خیالم راحت بود که ناراحت نمیشه

همین که خواستم بشینم تو ماشین صدای وحید رو شنیدم

وحید : سلام

سمتش برگشتم

اصلا ازش خوشم نمیومد و یه جور احساس راحتی مزخرف میکرد

من : سلام

در رو باز کردم که گفت : فاطمه

با چنان اخمی نگاهش کردم که دست و پاشو جمع کرد و گفت : خانم ریاحی ..

من : ببخشید آقای یاری من کار دارم با اجازه

وحید : کارت دارم ...

من : باشه واسه بعد

وحید : نه الان باید بگم ... من ...

صدرا : سلام

هر دو سمتش برگشتیم

صدرا تند سمتم برگشت و گفت : بدو بریم دیر شد

گیج و منگ نگاهش کردم که چشمک ریزی زد و تازه فهمیدم منظورش چیه

من : اره بدو دیر شد

هر دو تندی سوار شدیم و بی توجه به چشمای گرد شده وحید از اونجا زدیم بیرون

سر خیابون که رسیدیم پقی زدم زیر خنده

من: ایول حال کردم ... به موقع رسیدی

برعکس من جدی و با اخم گفت: چیکارت داشت؟

من: چه بدونم ... میخواست بگه که تو اومدی

صدرا: تو چرا بهش رو میدی؟ ... اصلا چرا اون باهات راحت؟؟؟

متعجب برگشتم سمتش و گفتم: هااا ... من چیکار به اون دارم؟؟؟

نفسشو پر صدا بیرون داد و چیزی نگفت



یکم که گذشت گفتم: من عجله دارم کجا پیادت کنم؟

صدرا: کجا میری مگه؟

من: قم ... خونه مادربزرگم الان مامان بابام منتظر من

وا ... من چرا دارم همه چی رو میگم؟؟؟؟ به این چه اصلا؟؟

صدرا: اها باشه ... من یکم جلوتر پیاده میشم

صدرا رو پیاده کردم و خودم تندی رفتم سمت خونه و بعد از برداشتن وسایلا , راه افتادیم سمت قم ...

ساعت حدود پنج بود که رسیدیم ..

بعد کلی حال و احوال با عموها و عمه فائزه ,مشغول کارها شدیم

هرسال روز تاسوعا و عاشورا مراسم عزاداری و نذری خونه مادربزرگ بود و من عاشق این مراسم بودم

خانم ها مشغول پاک کردم لپه و سبزی و ... بودن و مردها هم کارهای پرچم زدن و چادر زدن به سقف حیاط بودن

تا نزدیک های ساعت دو کار کردیم و بعدش همه گرفتن خوابیدن تا صبح زود بیدار بشن



ساعت دوازده بود که اش نذری آماده شد و سفره حضرت رقیه که نذر عمه فائزه بود پهن کردیم و مهمون ها کم کم اومدن ...

با دختر عمه هام مشغول پخش غذا بودیم که چشمم به سپهر افتاد که داشت نگاهم میکرد

نمیدونم چی شد که هول شدم و کاسه اش توی دستم خم شد و ریخت رو دست خودم و

من : اایییی سووختممم ... ای دستمممم

مامان : چی شد ؟ ببینم دستتو ؟ ...

عمه و مامان بزرگ هم اومدن و با کلی نگرانی و سرکوفت مشغول بستن دستم شدن

بدجور سوخته بود و قرمز شده بود ...

فکر کن اش داغ از دیگ بدن بهت و تو بریزی رو دستت:)))

اینطور شد که من نیمکت نشین شدم و بقیه مشغول شدن:))

کنار دیگ اش نشسته بودم و با صدای دسته های عزاداری که از کوچه رد میشدن اروم اروم اشک میریختم که ...

سپهر : دستت چی شده ؟

اشکامو پاک کردم و گفتم : چیزی نیست یکم سوخت

انگار میخواست حرفی بزنه ولی تردید داشت و هی این پا و اون پا میکرد

همین که اومد حرف بزنه باباش صدایش زد و اونم با یه نفس عمیق و سنگین رفت ...

روی نیمکت چوبی که گوشه حیاط بود نشسته بودم

هرکس تو حال و هوای خودش بود

یکی پای دیگ نذری , یکی یه گوشه گریه میکرد و دعا میخوند و من ...

به این فکر میکردم از خدا چی بخوام ...

بخشش گ*ن*ن*هام ...

سلامتی مامان و بابام ..

سلامتی و عاقبت بخیری خودم ...

یه لحظه , فقط یه لحظه کوتاه یاد صدرا افتادم و از ته دلم ارزو کردم به هرچی که میخواد برسه ..

و اصلا برام مهم نبود که چرا اون یادم افتاد ...

مامان : فاطمه سادات , بیا دخترم

سمت مامان رفتیم که سر دیگ نذری بود و گفتیم : بله

مامان : مامان جان پسرعمت سپهر کارت داره , برو ببین چی میگه



Roman4u.ir

دلم میخواست با سر برم تو همون دیگ و خودمو خلاص کنم

به زور گفتیم : باشه چشم

قبل اینکه پیش سپهر برم با تموم وجودم و با کلی التماس از خدا خواستم خودش ختم بخیر کنه این قول و قرار مسخره رو

تا رسیدن پیش سپهر کلی نذر و نیاز کردم تا بالاخره رسیدم

سر به زیر گفتیم : کاری داشتید ؟

یکم نگاهم کرد و بعد سرشو پایین انداخت و گفت : بله ... راستش میخوام ... میخوام از ...

انگار کلافه بود و نمیتونست حرفشو بگه

من : از چی ???

نفسشو پر صدا داد بیرون و چشمش رو بست و تند گفت : راجع به ازدواج من و شما ...

قلبم هری ریخت ...

مثل همیشه که بحث این ازدواج میشه , دست و دلم لرزید و احساس پوچی کردم ...

و واقعا پوچ بودم اونقدری که حق تصمیم نداشتیم

سپهر : بین فاطمه خانم من و شما عاقلیم و تحصیل کرده و خوب میدونیم این قول و قرارها بی اساس و پایش سست ... خانواده های ما تو

گذشته به تصمیم گرفتن که اون موقع ما خیلی بچه بودیم و چیزی نمیفهمیدیم ... اما حالا بزرگ شدیم و من ... من ..

نمیفهمیدم چی میگه ... حرفاش حرفای خودم بود اما اینکه چرا اینارو میگه ... نمیدونم

سپهر : من راضی به این ازدواج نیستم

چنان سرمو بلند کردم که گردنم کنش اومد

بیچاره هول شد و گفت : میدونم ... میدونم تو این سالها حتما پیش خودت فکری کردی اما دختردایی ...

این چی میگفت؟؟؟؟

من پیش خودم چی فکر کردم ؟؟؟ تنها فکر من تو این سالها , بدبختی خودم بود و بس

دیدم این داره واسه خودش یه بند میبافه گفتم : چی میگی باو ... من اصلا راضی به این ازدواج نبودم و نیستم

مشکوک نگاهم کرد و گفت : جدی ???

من : اره ... الانم قبل اومدن دعا می کردم بگی موافق نیستی

نفسشو پر صدا داد بیرون و گفت : اووووف ... خداروشکر

من : هی هی ... از خداتم باشه ها

با تعجب و خنده نگاهم کرد و گفت : هیچ وقت اینطور ندیده بودمت ... همیشه خانم بودی

چپکی نگاهش کردم و گفتم : اونا ظاهرسازی بود و محض مخ زدن

هر دو خندیدیم که گفتم : راستی ... کسی رو دوست داری که این ازدواج رو قبول نداری ؟

سپهر : اره

من : ایول ... حالا کی هست ؟

سپهر : یکی از کارآموزهام ... دختر خوبیه

این رو بگم که سپهر تو آموزشگاه خطاطی و خوشنویسی مربی بود و از حق نگذریم دست خطش فوق العاده بود و تا حالا بارها مقام اول کشوری

شده

سپهر : تو چی ... تو کسی رو دوست داری ؟

من ... کسی رو دوست دارم ؟؟؟؟؟ .. نمیدونم

من : نه

عمیق نگاهم کرد و گفت : از تردید معلوم که اره ...

ادامه داد : اگه واقعا کسی هست که بهش علاقه داری و مناسبیت تردید نکن

من : باشه حتما

سپهر : خوبه ... از این به بعد میتونی مثل برادر روم حساب کنی و اینم بدون که تو تموم این سالها به چشم خواهری میدیدمت و هیچ وقت پیش خودم فکر دیگه نکردم و حتی اگه کسی رو دوست نداشتم بازم با این ازدواج موافقت نمیکردم

فقط لبخند زدم و تشکر کوتاهی کردم و برگشتم پیش مامان که کنار مامان بزرگ بود

یعنی حیف شب عاشورا بود و محرم ... وگرنه همونجا یه قر میدادم

مامان بیچارم با استرس گفت : چی شد ؟ ... چی گفت ؟

من : هیچی بابا ...

مامان : هیچی و دوساعت داری باهات حرف میزنی ؟؟؟

لبخندی زدم و از اول تا اخر ماجرا رو گفتم

مامان : وای الهی شکرت ...

و ماچ گنده از لپم گرفت

با تعجب گفتیم : خوشحال شدین؟؟؟

بغض کرده گفت : اره عزیزم , نمیدونی که تو این سالها من و پدرت چی کشیدیم و مونده بودیم چه جور بگییم این وصلت رو قبول نداریم

من : یعنی ... یعنی شما

مامان : اره مادر ... ما موافق نبودیم تو تنها بچه مایی و تنها دخترمون , چه جور دلمون راضی بشه تنها میوه دلمون رو به زور پای سفره عقد بنشونیم

محکم بغلش کردم و از خدا بابت داشتن مامان به نازی و بابای مهربون تشکر کردم و از اینکه سپهر هم مثل خودم بیخیال این ازدواج هزار بار شکرشو کردم

با صدای مداح که همه رو جمع میکرد از هم جدا شدیم تا به مراسم شب زنده داری و زیارت عاشورا برسیم

بهترین قسمت بود ... زنها و مردها کنار هم , تو حیاط سرپوشیده عزاداری میکردن و دعا میخوندن ...

بی نظیر بود و سرشار از حس خوب و آرامش

شب عاشورا بود که رفته بودیم تکیه محل برای شام غربیان , بعد از مراسم هانیه دختر عمه فائزه گفت بیا عکس بگیریم

سمت ماکتی که از ضریح امام حسین بود رفتیم و تک تک عکس گرفتیم و بعدش رفتیم از صحرای کربلا که پسرهای محل روی میز چوبی یه گوشه درست کرده بودن رفتیم و از اونجام عکس گرفتیم و برگشتیم خونه

همه خواب بودن اما من خوابم نمیبرد و برای اینکه حوصلم سر نره گوشی رو برداشتم و نت روشن کردم

کلی پیام برام اومد که حوصله خوندن هیچ کدوم رو نداشتم و همه رو رد کردم

بین پیام هام چشمم به پیام صدرا خورد و بازش کردم ...

یه پیام تسلیت عاشورا بود

و جالب این بود که من هیچ پیامی رو نخوندم اما پیام صدرا رو با وجود طولانی بودنش خوندم



چشمم به پروفایلش خورد و زدم روش

با دیدن عکسش ناخودآگاه مو به تنم سیخ شد و اشکم دراومد

صدرا با تیپ سر تا مشکی و تبل بزرگی که رو دوشش بود و موهایش و سرشونش کمی خاکی بود وسط دسته عزاداری بود و چشماش رو بسته بود

حتی از تو عکس هم میشد صورت خیسش رو تشخیص داد ...

باورم نمیشد ... صدرا ، صدراایی که همه میگفتن دختر باز و با کل دخترهای دانشگاه حرف میزنه ، حالا وسط هیئت وایستاده بود و سیاه پوشیده بود

" من اونمی نیستم که فکر میکنی فکر نکن فقط خودت خدا میشناسی "

خواستم از خدا بابت قضاوت زودم معذرت خواهی کنم که ...

+ با یه لباس سیاه و گریه همیشه گفت طرف پاک و معصوم ... شمر هم قران خون بود و هم نماز خون ولی شمر شد ... ابن الملجم نماز خون بود اما اخرش چی شد ؟؟؟؟ ...

نه ... اینطور نیست

اگه هم باشه من نمیخوام دیگه راجع به صدرا فکر بد کنم ...

هیچ فکری نمیکنم ... نه میگم خوب و نه میگم بد

بی معطلی عکسش رو سیو کردم و خودمم عکسی که کنار ماکت صحرای کربلا گرفته بودم و چهرم زیاد مشخص نبود روی پروفایلم گذاشتم

نمیدونم چه مرگم بود و یه وسواس خاصی تو انتخاب مانتو و مقنعه داشتم

دلم میخواست اون روز مرتب و متفاوت باشم



مانتوی زرشکیم رو با مقنعه سرمه ای ست کردم

تا حالا به جز مقنعه مشکی تو دانشگاه پوشیده بودم

تا رسیدن به دانشگاه دل تو دلم نبود

تو محوطه بودم که رویا صدام زد و تا برگشتم سمتش غرق اغوشش شدم

رویا: چطوری بی معرفت؟ یه خبر ازم نگیری

من: باور کن درگیر مراسم خونه مادربزرگم بودی ...

ازش جدا شدم که با خنده و لحن بامزه ای گفتم: جوووون چه خوشگل شدی.. اب و هوای قم بهت ساخته ها

من: تا چشت دراد

سمت ساختمون حرکت کردیم که گفت: خب چه خبر؟ چیکارا کردی؟

من: جات خالی عالی بود مثل هر سال

با حسرت گفتم: خوش به حالت

من: برات کلی دعا کردم

رویا: مرسی ولی مشکل من با دعا حل نمیشه



من: چرت نگو... خواستگارت اومد؟؟

رویا: اره ولی من بمیرم قبول نمیکنم.... نمیزارم جنازمم به دستش برسه

هیچی نداشتم بگم و ساکت شدم

همین که دم در کلاس رسیدیم دلم دوباره بی تابی کرد

قلبم طوری میزد که کم مونده بود از سینم بزنه بیرون و پا به فرار بزاره

خودم میدونستم دردم چیه اما...خو دیوار حاشا بلند

اصلا تمرکز نداشتم و هرکاری میکردم اروم باشم نمیتونستم

جزوه همیشه تمیزم حالا خط خطی شده بود و کثیف

نتونستم طاقت بیارم و خودکارم رو چنان کوبیدم رو جزوم که با صدای استاد ساکت شد

صدرا و رویا با تعجب نگاهم کردن ولی من بغ کرده سر به زیر بودم

استاد : خانم ریاحی حالتون خوبه ???

چی میگفتم؟؟ میگفتم نه .. میگفتم تمرکز ندارم ????

میگفتم بخاطر این ادم که کنارم نشسته نمیتونم تمرکز کنم و گوش بدم ????

من : میتونم برم ؟ ... حالم خوب نیست



استاد با مکث سرشو تکون داد و منم بدون اینکه حتی جزوه و خودکارم رو توی کیفم بزارم برداشتم و زدم بیرون

با قدم های تند خودمو رسوندم به خیابون و سوار اولین سرویس شدم

سرمو به شیشه تکون دادم و چشمام رو بستم که چند قطره اشک از گوشه چشمم چکید

حالم رو نمیفهمیدم ...

این بی تابی ها ... این دل دل کردن ها ... این دو دو زدن چشم هام و گشتن هاش ...

خداااا یااا ...

من : میدونم فکر کردن بهش گ*ن*ا*ه , اما خودت بهتر از هرکسی خبر از دلم داری , خبر از گذشته و الانم داری ...

همه فکر و ذهن من مامان و بابا بود و خودت

اما حالا ...

این حسی که تو قلبم خونه کرده نمیدونم چیه

یعنی میدونم ولی ارزش میترسم ...

میترسم از اشتباه بودنش و رسوا شدنم ..

میترسم از گ*ن*ا*هم و عذاب تو

ولی خدا خودت که میدونی این حس از رو هوا و ه*و*س نیست ...

پس خودت کمک کن که جز تو هیچ کس نمیتونه به دادم برسه و حرف دلم رو بخونه

خدایا کاری کن یا فراموشش کنم یا ... یا ...

حتی خجالت میکشیدم به زبون بیارم و نتیجتش شد گذاشتن سرم روی زانوهایم ...

چند ساعتی همون جا نشستم تا کاملا اروم شدم و برگشتم خونه

شب که شد و نت رو روشن کردم و سیل پیام ها سرازیر شد :))

طبق معمول همه رو رد کردم که نوبت رسید به رویا ...

دوازده پیام داده بود که همش فحش بود و ناله و نفرین و اخر سر نوشته بود حتما بهش زنگ بزنی که کار واجب داره

بهش زنگ زدم و با اولین بوق جواب داد انگار رو گوشی خوابیده بود :]]

هه من چه احمق بودم که رفتم و دعا کردم , دعا برای داشتن کسی که دلش با کسی دیگس

با همین فکر اشکام رو گونم راه باز کردن و تا نیمه های شب همینطور گذروندم تا بالاخره خوابم برد

اون روز حوصله نداشتم و کلاس نرفتم و در جواب سوال های مامان گفتم حوصله ندارم و کلاس مهم نیست ...

و این اولین دروغ من به مامانم بود :

تو اتاقم نشسته بودم و بی هدف به پرده سفید اتاقم که خودم روش رو با پروانه های تلقی صورتی تزیین کرده بودم , با وزش نسیم تکون میخورد و با هر تکونش پروانه هام انگار پرواز میکردن

مامان گل های محمدی توی باغچه رو اب داده بود و بوشون که به مشامم میرسید غرق لذت و آرامش میشدم

با صدای گوشیم چشم از حیاط و پنجره گرفتم



با دیدن اسمش چشمم گم شد که چه عرض کنم , کم مونده بود از کاسه بزنه بیرون

هم تعجب کرده بودم و هم استرس گرفته بودم

آخه سپهر چه حرفی با من داره که زنگ زده

یادم نیست باری بهم زنگ زده باشه و این اولین تماسش بود

با کلی من من و استرس جواب دادم

سپهر : سلام دختر دایی خوبی؟

من : سلام ... ممنون ... اتفاقی افتاده زنگ زدی؟؟؟

با تعجب گفت : نه ... چه اتفاقی؟

نفس راحتی کشیدم و گفتم : اخه دادم نمیاد بهم زنگ زده باشی قبلا

خنده اررمی کرد و گفت : بله میدونم و واقعا شرمندم ... اخه قبلا میترسیدم تماس بگیرم و خب ... چه جور بگم ...

خودم گفتم : که من فکر دیگه کنم و وابسته بشم ... میفهمم

سپهر : اوووف ... کاش زودتر میدونستم مخالفی تا این همه عذاب نکشتم



من : یعنی چی ؟؟؟ فکر کردن به من عذاب؟؟؟؟

سپهر : نه نه ... منظورم اینکه

من : شوخی کردم نمیخواه توضیح بدی ... خب بگو چه خبر ؟ عمه جان خوبه ؟

سپهر : بله خوبه ... راستش زنگ زدم که بگم من با مامان حرف زدم و قضیه رو گفتم ... گفتم که خودم مخالفم و شمام نظرتون مثل من ولی مثل

اینکه باور نکردن شما مخالف باشی و تماس گرفتم که اگه میشه ... خودتون باهاس حرف بزنید

هه ... اونقدر خوب نقش بازی کرده بودم که هیچ کس باورش نمیشه مخالف این ازدوادم

من : چشم خودم باهاسون حرف میزنم

سپهر : ممنون دختردایی ... انشا... جبران کنم

من : خواهش میکنم کاری نمیکنم

سپهر : لطفتون ... خب دیگه مزاحمتون نمیشم ... در پناه حق

من : خداحافظ

این سپهرم ده و یازده میزنه ها ... یه بار خودمونی یه بار لفظ قلم: []

با صدا زدن مامان یادم رفت که باید به عمه زنگ بزنم و رفتم تا تو پخت ناهار به مامان کمک کنم و سالاد درست کنم ...

تا رسیدن به دانشگاه کلی با خودم حرف زدم و دلداری و روحیه دادم و به خودم قول دادم نه بهش نگاه کنم و نه حرف بزنم

اولا اون کسی رو دوست داشت و من اگه باهاش حرف میزدم و گرم میگرفتم در حق اون دختر خیانت میکردم

ثانیا گ*ن*!#* محض بود نگاه کردن به مرد غریبه اونم مردی که دلش بند کسی

با همین حرف ها سمت ساختمون رفتم

رویا و نسیم و دوتا دختر دیگه تو کلاس بودن

با همه سلام و احوالپرسی کردم و نشستیم سرجام

رویا : دیروز نیومدی ... چی شده بود؟

من : حوصله نداشتم بیخیال

نسیم : وای فاطمی بگو چی شده ؟

سوالی نگاهش کردم که با خنده و دلک بازی گفت : قرار واسه این لپته خواستگار بیاد

سمت رویا برگشتم ...

الهی بگردم بیچاره مجبور با کسی که نمیخواه ازدواج کنه

رویا : اینجور نگام نکن ... اونی نیست که فکر میکنی

متعجب گفتم : هااا ... پس کیه؟؟؟



تا اومد جواب بده صدرا و چند تا از بچه های دیگه با سر و صدا اومدن تو

صدرا با دیدنم لبخندی زد که جواب من رو گرفتن ازش بود

هرچند سختم بود ... اما باید عادت میکردم

هزار بار با خودم تکرار کردم صدرا مال تو نیست فکر کردن بهش گ*ن*ا*ه پس فراموشش کن

ولی مگه دل نفهمم حالیش میشد

اصلا من موندم کی این خجسته تو دل من نشسته

نسبم : نه فدات عروس گلم ... منم فعلا برم برنامه ریزی کار دارم بعدش میرم خودم

من : تو برو گلم ... بعدا باهم حرف میزنیم

رویا : اوکی فعلا بای

بعد از رفتن رویا ، نسبم هم رفت تا برنامه ریزی

داشتم میرفتم که از دانشگاه بیرون برم که تازه یاد عمه فائقه و حرف سپهر افتادم

روی نیمکتی که نزدیکم بود نشستم و شماره عمه رو گرفتم

بعد از چندتا بوق بالاخره جواب داد

من : الو سلام عمه جان .. فاطمه سادات م

عمه : سلام عزیزدلم ... خوبی گلم ؟

من : به لطف شما .. شما خوبیید ؟

عمه : زنده باشی ... کجایی عمه سر و صدا ؟

من : دانشگاهم ... راستش قرار بود دیروز باهاتون تماس بگیرم منتهی یادم رفت و الان مزاحمتون شدم

عمه : مراحمی دخترم .. خیر باشه

من : راستش میخواستم راجع به خودم و سپهر حرف بزنم باهاتون راجع به ازدواج و اون قول و قرار

ناراحت گفتم : سپهر گفت که موافق نیستی ... اره عمه ؟ راست میگه ؟

نفس عمیقی کشیدم

سخت بودن گفتنش ...

باز خوبه مامان و بابا راحت با این قضیه کنار اومدن

من : عمه جان من سپهر رو دوست دارم ولی ...

تا سر چرخوندم با چشمای به خون نشسته صدرا رو به رو شدم و حرف تو دهنم ماسید ...



صدرا

هرچی با خودم کلنجار رفتم نرم سمتش نتونستم

باید باهانش حرف میزدم ...

دیدمش که با دوستاش تو محوطه بود ...

خواستم سمتش برم که یکی از بچه ها جلومو گرفت و باهانش مشغول حرف شدم

اما همه حواسم به فاطمه بود

همین که رفت منم میلاد رو دست به سر کردم و رفتم دنبال فاطمه ...

تو چند قدمیش بودم که دوباره یکی دیگه جلومو گرفت

ای تف به این شانس ..

با همه ور ور میکنم بعد اینجور مجبورم جواب بدم

ای لعنت بهت صدرا ...

اون دوتا دختر رو هم که اصلا اسمشون یادم نبود دست به سر کردم ولی

فاطمه : عمه جان من سپهر رو دوست دارم ولی ...

با این حرف انگار دنیا رو سرم خراب شد ...

فاطمه گفته بود دوستش نداره ... گفته بود راضی بهش نیست ... پس چرا الان

دروغ گفت ... فاطمه به من دروغ گفت...

تا چشمش بهم افتاد جا خورد ...

ولی مگه من جا نخورده بودم ؟

از زور عصبانیت دندونامو رو هم فشار دادم و با دست های مشت شده و قدم های محکم از اونجا دور شدم

چند قدم بیشتر نرفته بودم که صدام زد ...

اما من بی توجه بهش راهمو رفتم

مطمئن بخاطر شخصیت خودش هم که شده جلو اون همه ادم دنبالم نمیدوید و بیشتر از اون صدام نمیزد

از دانشگاه بیرون اومدم و سمت ماشین رفتم که تو کوچه پشتی پارک کرده بودم

با سرعت از اونجا دور شدم

کاملا که از اونجا دور شدم زدم کنار ...

با یادآوری حرفش مشت محکمی به فرمون زدم ...

لعنت بهت ... لعنت بهت

دلَم میخواست فحشش بدم اما بدبختی این بود نمیتونستم ...

ای لعنت به من و دلَم ...

لعنت به دلی که این دختر رو تو خودش جا داد...

از کی؟ از کی فاطمه اومد تو زندگیم؟ از کی شد همه خواب و خیالم؟؟؟

خوب یادَم ... سه ترم پیش بود ... اون موقع فاطمه ترم دو بود و من ترم چهار ...

تو محوطه دیده بودمش ، با دوستاش میخندید و خوش بود ...

چند بار بعد از اون بازم دیدمش ... تنها دختر چادری بین دوستاش بود ...

از همون موقع برام خاص شد و متفاوت ..

تا اینکه خودم باهاتش هم کلاسی شدم و فهمیدم با وجود حجابش به شدت شیطان و زبون دراز

از همون اول جوابم رو داد

هرچی گفتم درشتتر بارم کرد

حتی بخاطر یه حرفم جلو همه ضایعم کرد ...

با یادآوری اون معجونش لبخند رو لبم نشست...

بخاطرش کاری کردم از قطار جا بمونه تا یه نصف روزم شده باهاتش تنها باشم و به جرات میتونم بگم بهترین سفرم بود

وقتی گفت شیرینی خورده کسی دلم زیر و رو شد

دلم میخواست برم اون ادم رو با دستای خودم خفه کنم

اما وقتی گفت دوستش نداره خیالم راحت شد چون به فاطمه اعتماد داشتم ...

فاطمه دروغ نمیگفت ...

ولی حالا فهمیدم فاطمه هم میتونه دروغ بگه ...

تا شب تو خیابون پرسه زدم و اخر سر با زنگ زدن مامان برگشتم خونه ...

حالم خوب نبود و سر درد بدی داشتم و اونقدر به موهام چنگ زده بودم که بهم ریخته بود و از هزار فرسنگی هم مشخص بود یه چیم هست

مامان با دیدنم نگران گفت : هیییعیع ... چی شده بهت صدرا ؟

لبخند زوری زدم و گفتم : چیزی نیست عزیزم... خوبم

پشت چشم نازک کرد و گفت : دروغ گفتن یادت ندادم , دادم؟؟؟

سمتشی رفتم و لپ تپلشو ب*و*سیدم و درحالی که لپش رو میکشیدم گفتم : خوبم لپ گلی

پشت دستم زد و با اخم گفت : صد دفعه گفتم لپمو نکش ... حالام بگو ببینم چی شده که این ریختی شدی

سمت اتاقم رفتم و گفتم : چشم ... اجازه بده لباس عوض کنم میام مو به مو میگم

وارد اتاقم شدم و درو بستم

چی رو میخواستم مو به مو بگم ؟

بهتر بود میگفتم وایستا بیام دروغ واست ببافم

لباس هام رو با تیشرت سفید و شلوار مشکی عوض کردم و رفتم بیرون ...

من : ایدا کجاست ؟

همون موقع در اتاقش باز شد و با خنده همیشگی و صدای ارومش گفت : اینجام داداشی

لبخند زدم و گفتم : چطوری ؟

به کنارم اشاره کردم و گفتم : بیا اینجا ببینمت

نگاهی له مامان انداخت و سر به زیر اومد کنارم

این یعنی یه چی شده ...

دست دور گردنش انداختم و طبق عادت فشارش دادم که زد به بازم و گفت : ولم کن خفه شدم

من : همیشه ... اول ب*و*سم کن بعد

گونم رو ب*و*سید که ولش کردم ولی لحظه آخر چنان گازی از بازوم گرفت که جیغم رفت هوا ...

سریع بلند شد و رفت پشت سر مامان که سینی چای دستش بود قایم شد

مامان : شما دوتا کی بزرگ میشید اخی

بازوم رو نشون دادم و گفتم : ببین چیکارم کرد؟؟؟

مامان بیخیال نشست و گفت : تقصیر خودت

آیدام زبون درآورد و نشست کنار مامان

یکم که گذشت مامان اهی کشید که اخمام تو هم رفت

من : چرا اه میکشی ؟

مامان : اه میکشم چون قرار بچه هام ازم جدا شن

متعجب گفتم : چچیسی؟؟؟

مامان : منظورم اینکه قرار شما دوتا ازدواج کنید برید و من تنها میشم



ایدا شرم زده سرشو پایین انداخت ..

من : اولاً بابا هست ... دوما کی گفته بعد ازدواج قرار بریم و تنها شید ؟

مامان : هی مادر... اولش همه اینو میگن اما بعدش اونقدر درگیر زندگیتون میشید که یادتون میره مادری هم دارید

اخم کردم و گفتم : بسه مامان ... اصلا این حرفا یعنی چی ؟ چرا اینارو میگى ؟

نفسی کشید و گفت : فردا شب واسه خواهرت خواستگار میاد

نگاهی به ایدا و نگاهی به مامان انداختم ...

پس دلیل سرخ و سفید شدن ایدا این بود؟؟؟

من : کی هست ؟

مامان : پسر دوست بابات ... خانواده خوبی هستن ... من که ندیدم پدرت میگه همه لحاظ مقبولن ... ایدا هم میشناستش

جرعه ای از چاییم رو خوردم و گفتم : پسر چند سالش ؟ چیکارس ؟

مامان : بیست و شیش سالش و آموزشگاه داره ... همون آموزشگاه که ایدا میره ... پسر مرییش

پیرهن سرمه ای کتانم رو با شلوار جین تیره پوشیدم و موهام رو مرتب کردم ...

بعد از آماده شدن کاملم از اتاق بیرون اومدم که چشمم به بابا افتاد که داشت با مامان حرف میزد

با دیدنم گفتم : صدرا جان بیا کارت دارم



کنارش نشستم و گفتم : بله بابا

بابا : این خانواده ای که میان ادمای خوبی هستن و از هر لحاظ قابل قبول هستن ... چند سال اقا کمال رو میشناسم و پسرش رو هم بارها دیدم ,

پسر مودب و سر به زیری برای همین ایدا رو فرستادم آموزشگاه اون ... با این وجود بازم تحقیق کردم و همه تاییدشون کردن و مطمئن شدم

اینده ایدا با این خانواده تضمین شدس

من : درسته ولی نظر ایدا مهمتر

بابا : بله درسته و منم به هیچ وجه هیچ زوری نمیکنم چون زندگی ایدا و من فقط راه درست رو نشونش میدم ... از تون میخوام شمام راهنماییش

کنید تا درست انتخاب کنه و نظر بده

مامان : والا اقا چرا دروغ بگم ... من با ایدا حرف زدم , به نظرم که خودشم راضی .. چون چند بار از پسره پرسیدم ازش تعریف کرد

بابا : خب خوبه ... ایشالا که هرچی صلاح پیش بیاد

هرسه ایشالایی گفتیم که همون موقع ایدا با سارافن صورتی کمرنگ و شال سفید بیرون اومد و چادر سفیدش هم رو دستش بود

ایدا تنها خواهر و همدم بود و باورم نمیشد حالا قرار عروس بشه

مامان بلند شد و با کلی بغض گفت : هزار ا... اکبر ماشا.. ببین چه خوشگل شده دخترم

پیشونی ایدا رو ب*و*سید و بغلش کرد

با صدای ایفون از هم جدا شدن



مامان : وای اومدن

بابا : اروم بگیر خانم

سمت ایفون رفتم و با سلام و خوش آمد گویی قفل در رو زدم

مامان با چادر سبز و قهوه ای که سرش کرده بود همراه بابا برای استقبال مهمون ها اومدن

و ایدا چادر به سر با فاصله ایستاده بود

اول از همه مرد قد بلند و لاغر اندامی که عینک به چشم داشت وارد شد و پشت سرش مرد دیگه که نسبت به مرد اول هیكل درشتتری داشت

وارد شد

مامان در حالی که با خونسردی لباسشو میپوشید گفت : دختر دایی دامادی

من : خب وقتی شما و بابا میرید من دیگه چیکارم ؟ ... ریش سفیدم یا خانم باجی ؟

سستم برگشت و گفت : فاطمه جان , عزیزم شما چند سال اسمتون رو هم بود و همه منتظر عروسی شما , حالا که نشده و اگه نیایی فکر میکنن حسادت کردی و چشم نداشتی

من : مامان من چیکار به حرف مردم دارم ... زندگی خودمو میکنم

مامان : میدونم اما الان همه چشمشون به تو , اینکه چه واکنشی نشون میدی ... مگه نمیگی مخالف این ازدواج بودی خب بیا و بزار دهن مردم

بسته شه

پوفی کشیدم

لعنت به مردم و حرفشون که نمیزارن زندگیمو بکنم ... اه

من : باشه باشه .. میام

با غرغر رفتم اتاقم تا حاضر شم

مانتوی سفیدم رو که روی استین و پایین هاش طرح های سنتی داشت با شلوار مشکی پوشیدم

شال ابریشمی سفیدم رو که روش گل های مشکی داشت سر کردم و موهام رو کاملا پوشوندم و گوشه راست شالم رو با سنجاق کوچیک و نقره ای رنگ به سمت دیگه زدم

با صدا زدن مامان چادر و کیفم رو برداشتم و رفتم بیرون

بابا با دیدنم لبخندی زد

پشت چشم نازک کردم و گفتم: لبخند ز کوند نزنید که از دستتون عصبیم ...

سمت جا کفشی رفتم و گفتم: نه سر پیازم نه ته پیازم ولی مجبورم برم ... اخه اینم شد زندگی ... ای لعنت به مردم و حرفشون ای ل ...

مامان: بسه فاطمه سادات ... چقدر حرف میزنی تو دختر

بابا: خیلی خوشحالم که سپهر و تو باهم ازدواج نکردید ...

سمتش برگشتم که گفت: وگرنه مشمول الزمه بچه خواهرم میشدم

با اخم گفتم: مگه من چمه؟ خلیم دلش بخواد ... اصلا بی لیاقتی از اون که نشد

بابا تک خنده بلندی کرد و گفت: دانشگاه میری یا ماست بندی؟؟؟

چنان پشت چشم نازک کردم که بیچاره فوری کفششو پوشید و رفت

باید هرطور شده پدر و مادر واقعیتم رو پیدا کنم ... اینطوری نمیشه:))))

همین که بابا ماشین رو از حیاط بیرون برد عمه اینا هم رسیدن و با هم سمت خونه عروس حرکت کردیم

تو راه اصلا با بابا حرف نزدیم تا کاملا ادب بشه ...

چون تجربه نشون داده بود بابا تحمل قهر من رو نداره

بعلمههههه ... اولاً دختر بودم و رحمت الهی و ثانیاً تک فرزند بودم

+ بسه رگ به رگ شدم: [[]]

بعد از بیست دقیقه رسیدیم

یه ساختمون بزرگ با نمای سفید ...

افا کمال جلوتر از همه رفت و زنگ خونه رو زد .

بیچاره سپهر ای عرق میریخت ... یعنی لبو پیشش هیچ بود ...

4u

Roman4u.ir

دسته گل تو دستش میلرزید

با خنده نگاهش میکردم که مچ نگاهم رو گرفت

نیشم باز تر شد و شونه بالا انداختم و پشت سر مامان رفتم تو

جلو در که رسیدیم اومدم کفشم باز کنم , سگکش نمیدونم کجا گیر کرده بود و هرچی میکشیدم باز نمیشد

سپهر اروم گفت : چی شده ؟

من : تو برو من میام ... بند کفشم گیر کرده

سپهر : کمک نمیخواهی ؟

سرمو بلند کردم و گفتم : یکی میخواد به خودت کمک کنه ... برو من میام

سپهر هم رفت تو و حالا فقط من پشت در بودم

زیر لب غر میزدم که دیدم در داره بسته میشه

سریع پریدم جلوش و با دست نذاشتم بسته شه

کسی که پشت در بود , دوباره درو باز کرد که ...

هر دو از دیدن هم شوکه شده بودیم و با دهن باز بهم نگاه میکردیم ...

یعنی الان ما اومدیم خواستگاری این؟؟؟

اخماتش تو هم رفت و با غیظ گفت : خواستگاری خواهرم ...

با خنده و تمسخر نگاهم کرد و گفت : شایدم شما اومدی خواستگاری من ... هوم؟؟؟

پشت چشم نازک کردم و گفتم : نیست که تحفه ای

کنار در تکیه زدم و گفتم : درو نبند لطفا

و دوباره مشغول بند کفشم شدم که اون لحظه شده بود قفل گاوصندوق و باز بشو نبود ...

صدرا: چی شده ؟

با حرص گفتم: بند کفشم گیر کرده باز نمیشه

صدرا: دست و پاچلفتی نمیتونی ... بینمش

کنارم نشست که پامو کشیدم

سرشو بلند کرد و نگاهم کرد

با اون فاصله کم و اون طرز نگاه کردن دلم یه جوری شد و حس کردم از پیام اتیش زد بیرون ...

4u Roman4u.ir

سرشو پایین انداخت و گفت: کاریت ندارم

و سعی در باز کردن سگگ کفشم کرد

دستش بهم نمیخورد ... هیچ تماسی نبود اما حس میکردم تو کوره اتیشم و دارم ذوب میشم ...

صدرا: از عشقت چه خبر ???

با تعجب گفتم: کییییی ???

کوتاه سرشو بلند کرد و گفت : سپهر خانتون ... کی قرار بیاد خواستگاری ???

من : وا ... خل شدی ؟؟؟؟ ...سپهر که الان اومده خواستگاری خواهر تو

با این حرفم چنان سرشو بلند کرد که صدای جا به جا شدن مهره های گردنش رو شنیدم

صدرا : چچچچیییییی؟؟؟؟

مامان : فاطمه سادات مادر کجا...

با دیدن صدرا که جلو پام بود چشمای مامان بیچاره گرد شد

هول شدم و صاف وایستادم و صدرا بلند شد

خواستم حرفی بزنم که صدرا پیش دستی کرد و گفت : بند کفششون گیر کرده بود کمک کردم بازشون کنن

مامان با چشم غره نگاهم کرد و رو به صدرا با مهربونی و شرمزده گفت : دستت درد نکنه پسر ... شرمنده که باعث زحمت شد

صدرا سر به زیر و با اخمی که دلیلش رو نمیفهمیدم گفت : خواهش میکنم

مامان دستمو کشید و منم که حالا از دست اون کفش لعنتی راحت شده بودم رفتم تو و پشت سر ما صدرا اومد

بزرگترها حرف میزدن و ما کوچیک ترها ساکت نشستیم بودیم

زیر چشمی سپهر رو دیدم که همچنان عرق میریخت و فکر کنم تا آخر مهمونی ازش فقط همون دستمال توی دستش بمونه و همش اب شه ...

سمت ایدا برگشتم ...

چهرش خیلی دلنشین بود

پوست گندمی و صورت کوچولو و گرد ، چشمای قهوه ای و ابروهای باریک و کشیده ...

هیچ شباهتی به صدرا نداشت

صدرا بیشتر شبیه پدرش بود و ایدا شبیه مادرش ...

اقای ملکی که پدر صدرا بود گفت : ایدا جان دخترم شما و اقا سپهر برید تا باهم حرف بزنید

صدرا : بابا من باید با شما حرف بزنم ... لطفا

پدرش : بعد حرف میزنیم الان وقت حرف زدن نیست



صدرا قاطع و جدی گفت : ولی من باید الان حرف بزنم ، مهم

پدرش اخم کرد و با معذرت خواهی که از جمع کرد پشت سر صدرا رفتن اتاقی که انتهای سالن بود

همه ساکت نشسته بودن و این وسط سپهر و ایدا خیلی استرس داشتن

خب حق هم داشتن ، وسط مراسم یهو داداش دختره با اون همه اخم و تشر باباشو کشید و برد ...

چند دقیقه ای که گذشت اومدن ...

اخم صدرا کم نشده بود که بدتر هم شده بود .

اما پدرش خندون بود و انگار نه انگار چیزی شده ...

پدرش سر جای قبلیش نشست و دوباره از ایدا خواست برن تا با سپهر حرف بزنین

اون دوتا رفتن و پدرها مشغول حرف شدن ...

خانم ها هم اروم اروم حرف میزدن

این وسط من مگس میپروندم و صدراهم اخم تحویل گل های قالی میداد

مشغول دید زدن اطراف شدم

یه سالن بزرگ که سمت راستش ورودی بود و سمت چپش سه تا در بود ...

گوشه سمت چپ هم اشیای خونه بود و پشت سر ما پنجره های قدی و بزرگ ...

سر تا سر خونه مبل های سلطنتی و استیل چیده شده بود

تابلوهوا و وسایل های تزئینی جالبی جای جای سالن گذاشته بودن ...

نه خیلی مدرن بود و نه خیلی کلاسیک ...

مخلوطی از هر دو و دلنشین ..

حوصلم حسابی سر رفته بود

اخه من و چه به مراسم خواستگاری و یه جا نشستن ...

جز محالات من يه ساعت تو جام صاف بشينم و بايد هي وول بخورم

ولي تو اون جمع مجبور بودم خانمانه بشينم ...

چيزي كه واقعا عذاب اور بود و بسي دشوار: [[]]

مادر صدرا كه فهميده بودم اسمش طاهره س، رو به من كرد و با لبخند مهربوني گفت: فاطمه جان شما درس ميخوني؟

من: بله ... دانشجو هستم

طاهره: چه خوب، چي ميخوني عزيزم؟

من: ترم چهار باستان شناسي

با تعجب نگاهی به صدرا انداخت و دوبره برگشت سمتم و گفت: اع .. چه جالب .. صدراي منم باستان شناسي ميخونه

4u

Roman4u.ir

خب الان من بايد چي بگم؟

بگم اع چه جالب موفق باشه؟

يا نه بگم اره باو ميدونم باهاش هم كلاسييم؟؟؟

طاهره خانم رو به صدرا گفت: صدرا جان شما ميشناسي فاطمه سادات جان رو؟؟؟

فاطمه سادات جان ...

خو بگو فاطمه ديگه ... کاميون کشي ميکني

فکر کردم الان صدرا با اون اخمش ميگه نه و به روش نمياره

اما خيلي خونسرد گفت همکلاسييم

با این حرفش همه برگشتن سمت ما

ظاهره : چه خوب که همو میشناسید ...

رو به من گفت : خب فاطمه جان بگو ببینم صدرای من تو دانشگاه چطوره ؟

اخ که چه حالی میداد بگم باهمه در حال حرف زدن و خندیدن ، همش میخنده و خجستس ... هععع کاش میشد بگم

صدرا تیز نگاهم میکرد که ببینه چی میگم

با خنده مسخره ای گفتم : چی بگم ... والا من با ایشون زیاد برخورد ندارم ، فقط هم کلاسی هستیم

لعنت به ادم دروغگو ...



صدرا با چشمای گرد شده نگاهم کرد که معنیش میشد این : که من و تو برخورد زیاد نداریم و همکلاسیم اره ؟؟؟؟ یک برخوردی نشونت بدم که هض کنی ...

اما قبل نشون دادن برخوردش ایدا و سپهر اومدن و بحث همکلاسی بودن ما کنار رفت

سپهر با چشمای خندون نشست جای قبلیش ، ایدا هم با کلی سرخ و سفید شدن نشست کنار مادرش ...

اقای ملکی : خب بابا جان چی شد ؟ ... دهنمونو شیرین کنیم ؟

ایدای بیچاره سرشو چسبوند به سینه و اروم گفت : هر چی شما صلاح میدونید

اخ که چقدر بدم میاد از این حرف ... خو بگو راضیم

اگه یه روز من دختر دار شم و واسش خواستگار بیاد و اونم این حرفو بزنه منم میگم خب من راضی نیستم و خواستگار رو پرت میکنم بیرون تا ببینم دخترم بازم میگه هر چی تو بگی

+ مادر نمونه ...

مامان و عمه و طاهره اروم کف زدن و مبارک گفتن

حالا قشنگیش به اینجا بود که ایدا عروس بود اما صدرای بدبخت بلند شد شیرینی بخش کنه

نوبت به من که رسید و برام شیرینی تعارف کرد اروم گفتم: ایشالا به پای هم پیر شید

لباش رو روی هم فشار داد و تند و کوتاه گفت: دعا کن گیرت نیارم

و رفت نشست سرچاش ...

یک ساعتی هم اونجا موندیم تا قول و قرار عقد و آزمایش و .. گذاشته بشه

برای سپهر خیلی خوشحال بودم، حقش بود به کسی که میخواد برسه و الحق ایدا هم انتخاب خوبی بود

از خونه اونا که بیرون اومدیم عمه اینا رفتن خونه خودشون و مام برگشتیم خونمون

حالا بماند که چقدر مامان از طاهره و ایدا تعریف کرد و مخ مارو خورد ...

با دو خودمو رسوندم به ساختمون و کلاس

همونطور که نفس نفس میزدم در زدم و با اجازه استاد رفتم تو ...

استاد : دیر کردید خانم ریاحی

من : بله ... بیخشید... مشکلی پیش اومده بود برام

سرشو تکون داد و گفت : خیل خب بفرمایید

اونقدر دویده بودم که نا نداشتم راه برم واسه همین همون ردیف اول نشستم که از شانس خوشگلم شدم بغل دستی وحید ...

تو کیفم رو که نگاه کردم اه از نهادم بلند شد ...



کیفمو اشتباه آورده بودم و نه کتابی داشتم و نه جزوه ای

ای لعنت بهت نشه سپهر که عقدت شده بالای جونم

وحید : چیزی شده ؟

من : جزوه یادم رفته بیارم .. میشه برکه بهم بدی تا جزوه بنویسم ??

نیشش باز شد و گفت : بیا برای من بنویس بعدا ببر خونه کپی کن

ملت چه سواستفاده چی شدن ..

ولی خب چاره نبود و مجبوری قبول کردم و شروع کردم تو دفتر اون جزوه نوشتن

بعد از تموم شدن کلاس وحید گفت : جزوه رو ببر خونه هر وقت نوشتیش بیار

سرمو تکون دادم و حرفی نزدم ولی اون سیریش بیخیال نشد و گفت : چرا دیر اومدی ؟ چی شده بود ؟

هیچی نگفتم که گفت : فاطمه ..

عصبی بودم به حد کافی اینم داشت بدتر میکرد

من : کشمشم دم داره جناب ..

جزوه ای که نوشته بودم پاره کردم و برگش رو برای خودم برداشتم و دفترش رو کوبیدم رو دسته صندلیش و از جام بلند شدم



مردک روانی ... رو میدی آستر میخواد

رویا : چته فاطمی ؟ چیکارت کرد مگه ؟

من : حوصله ندارم ... من باید برم خداحافظ

نذاشتم حرفی بزنه و از کلاس زدم بیرون

ساعت پنج و نیم بود و من فقط یه ساعت وقت داشتم که برم خونه و حاضر شم و برم جشن ...

جشنی که هزارتا چشم قرار منو بپاد ... تا ببینن خوشحالم از عقد پسری که قرار بود شوهرم شه یا ناراحتم ..

بیشتر این فکر عذابم میداد و عصبیم میکرد

سر خیابون رسیدم و منتظر ماشین ...

باید با تاکسی میرفتم که زود برسم ولی مگه تاکسی پیدا میشد

همه شخصی بود و نمیشد سوار شم ...

اتوبوس ها هم که اولاً تا خرخره پر بودن و جا نبود و از طرفی هم لاکپشت وار میرفت و تا جشن تولد بچه سپهر هم نمیرسیدم

خواستم برم سمت نگرهبانی تا بگم به یه اژانس زنگ بزنه که همون موقع ماشینی جلو پام وایستاد ...



صدرا: بیا بالا میرسونمت

نگاهی به ماشینش انداختم... این کی ماشینی عوض کرد ???

صدرا: مال بابام ... ماشین خودم برای جشن تزیین شده

جشن؟ صبر کن ببینم مگه این بشر داداش عروس نبود پس واسه چی اومده دانشگاه ???

سوالم رو بلند پرسیدم که گفت: عقد من که نیست .. در ضمن جشن کوچیک و کار خاص نداره

هیچی نگفتم که پر حرص گفت: سوار میشی یا نه ???

بی حرف نشستیم و راه افتاد

صدرا : به مادرت بگو با من میری و از خونتون وسایلاتو بیاره

من : چچچییییی؟؟؟؟ من با تو برم جشن ؟ ...

سرمو چرخوندم و گفتم : همینم مونده که من و تورو باهم ببینم

عصبی گفتم : مگه چمه؟؟؟

و با فک منقبض شده و پوزخند حرصی گفتم : افت کلاس لابد برا خانم

سمتتس برگشتم و گفتم : چی میگی تو ؟ .. واسه خودت حرف میزنی

صدرا : ساکت شو تا خفت نکردم

صاف برگشتم سمتش و با عصبانیت گفتم : بفهم چی از دهننت بیرون میاد ... تو کی باشی که منو ساکت کنی ... بزن کنار پیاده میشم

تو سکوت فقط دستشو دور فرمون مشت کرد که داد زدم : گفتم بزن کنار ... کری؟؟؟

با حرص و سریع کشیدکنار که باعث شد سمت در بیفتیم و کمرم بخوره به دسته در و درد بگیره

اخم دراومد و دستمو گذاشتم روی کمرم

صدرا: چی شد؟

با حرص و بغض گفتم: خیلی بی شعوری... ازت بدم میاد

از ماشین پیاده شدم و راه افتادم...

تو اون ساعت و تو اون خیابون که ماشین ها تند تند رد میشدن، من با اعصاب خورد و بغض تو گلوم پیاده میرفتم

با اینکه اونقدرها هم کمرم محکم نخورده بود به در ولی با این حال خیلی درد میکرد و راه رفتن رو برام سخت کرده بود...

صدرا: صبر کن

سمتتش برگشتم و گفتم: چیه چی میخوای؟ زدی کمرمو ناقص کردی حالا چی میخوای؟



صدرا: نمیخواستم اینطور شه

من: حالا که شده... راهتو بکش و برو

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت: فاه...

سکوت کرد و فقط شنیدم لعنتی زیر لبش گفت

بی توجه بهش به راهم ادامه دادم

گوشیم

رو از تو کیفم دراوردم و به مامان زنگ زدم

مامان : الو فاطمه سادات کجا موندی پس ؟

من : مامان من نمیام خودتون برید

نگران گفت : چی شده ؟ صدات چرا اینطور؟ کجایی تو ؟

بغضم رو خوردم و گفتم : چیزی نیست فقط خستم الانم دارم میام خونه ... شما برید جشن

مامان : یعنی چی که شما برید ... چی شده مگه ؟

صدای بابا رو شنیدم که گفت چی شده و بعدش خودش تلفن رو گرفت

بابا : فاطمه جان

من : بابا .. به خدا خوبم فقط حوصله ندارم و خستم لطفا خودتون برید من نمیام خواهش میکنم

خواست حرفی بزنه که گفتم: بابا خواهش میکنم

بابا : باشه دخترم ... مواظب خودت باش

من : ممنون بابا خداحافظ

با قطع کردن تماس ، اشکامم ریخت

با دیدن فضای سبزی که اونجا بود رفتم و نشستم روی نیمکت

درد کمرم کمتر شده بود اما بغضم بدتر شده بود

خودمم دلیل بغضم رو نمیدونستم

اینکه چرا ناراحتم و عصبی ..

با نشستن کسی کنارم برگشتم

با دیدنش اخم کردم و رو گرفتم

صدرا : معذرت میخوام

حرفی نزدم که گفت : از دستت عصبی بودم

تیز نگاهش کردم و گفتم : مگه چیکارت کردم ؟ ... گفتمی میرسونی منم سوار شدم و گرنه محتاج تو نبودم که برسونی و منت سرم بزاری

صدرا : منت نذاشتم

من : هرچیه ... تو حق نداری سر من داد بزنی ... بابای من سر من داد نزده که تو سرم داد میزنی

هیچی نگفت و فقط با اخم به زمین خیره شد

یکم که گذشت گفت : پاشو میرسونمت

من : لازم نکرده ...

صدرا : فاطمه ...

تیز نگاهش کردم که سر به زیر گفت : معذرت میخوام

بلند شد و گفت : بلند شو بریم

تکون نخوردم که گفت : فقط بزار برسونمت

با مکث بلند شدم ، چون اون لحظه چاره ای نداشتم

نزدیک خونه بودیم که عمه زنگ زد و کلی اصرار و تشر که باید بیای جشن ، هرچی گفتم نه و نمیتونم قبول نکرد و مجبوری قبول کردم که برم

صدرا گفت دم در وایمیسته تا برم حاضر شم

حوصله نداشتم و هرچی دم دستم بود برمیداشتم و مینداختم تو کیفم ...

کارم یه ربع طول کشید و دوباره سوار ماشین صدرا شدم و راه افتادیم

لباس شبیری رنگم رو که تا روی زانوم پوشیدم و موهای خرمایی لختمم ساده دورم ریختم و سمت چپ موهام یه گلسر نقره ای که مدل طاووس

بود ، زدم

ارایشمم خیلی کم بود ، یه ریمل و رژ لب سرخ ...

پوستم اونقدری صاف و روشن بود که نیاز به کرمی نداشت

سرویس نقرم رو هم انداختم و بعد پوشیدن کفشم که هم رنگ لباسم بود پوشیدم و از اتاق مخصوص پرو تالار رفتم بیرون

به جرات میتونم بگم همه برگشتن سمتم ، البته نه واسه اینکه خوشگل شده بودم ، واسه اینکه ببینن چه جور شدم تو عقد سپهری که بیست و یک سال بود اسمش رو اسمم بود

خونسرد رفتم سمت مامان و عمه

عمه : ماشالا هزار ماشالا ...

ذکری خوند و فوت کرد سمتم که خندیدم و گفتم : عمه ملت بیکار نیستن من کج و کول رو چشم کنن



مامان اخم کرد : فاطمه سادات ... یعنی چی اسم رو خودت میزاری

خندیدم و محکم ب*و*سش کردم

عمه برام شیرینی آورد و گفت : بخور قربونت برم

با تشکر ازش گرفتم که گفت : چرا نمیخواستی بیای؟ نکنه بخاطر ...

میدونستم چی میخواد بگه واسه همین پیش دستی کردم و گفتم : عمه جان مطمئن باش برای من همه چی تموم شدس و از همون اول مخالف بودم و الانم هیچ ناراحتی دلخوری ندارم و خیلی هم خوشحالم که سپهر ازدواج کرده

مشکوک نگاهم کرد که دستشو فشار دادم و با لبخند گفتم : مطمئن باشید عمه جان

با صدای خانمی که مولودی خون بود و حکم دی جی رو داشت :)) عمه بیخیال من شد و برگشت سمت مهمون هاش

همه برای خودشون دست میزدن و تو جاشون وول میخوردن و بعضی ها هم اون وسط رفته بودن و واسه خودشون قر میدادن

والا مولودیخون طوری میخوردن که دی جی و ساسی و یاسی پیشش کم میاوردن :]]

دیدم ایذا تنها رفتم پیشش

من : تنها موندی عروس خانم

لبخند خوشگلی زد و گفت : اره دیگه

کنارش وایستادم و گفتم : بحث قر کمر باشه عروس و دوماد میرن کنار

خنده کوتاهی کرد و چیزی نگفت

یکم نگاهم کرد که فهمیدم میخواد چیزی بگه

من : راحت باش بگو حرفتو

ایذا : از کجا فهمیدی میخوام چیزی بگم ؟

خواستم بگم از داداش جناب عالی یاد گرفتم که مخ ادمارو با قیافشون میخونه ، اما خب نمیشد...

من : تجربه ... تجربه فرزندم

خندید که گونه های خوشگلش برجسته شد ...

واقعا که زیبا بود ...

ایدا : فاطمه جان یه چی بگم ناراحت نمیشی ؟

من : ناراحت نمیشی بشینم جای شوهرت؟

نگاهی به کنارش انداخت و گفت ؛ نه ناراحت چی بیا بشین

دامن لباسش رو جمع کرد که نشستم کنارش و گفتم : خب حالا راحت حرفتو بگو منم قول میدم صادقانه پاسخگو باشم



و یه چشمک هم بهش زدم

با من گفت : چرا اومدی ؟

من : هههههههه

بیچاره هول گفت : وای نه .. تو رو خدا ببخشید منظورم این نبود ... میدونی منظورم اینکه .. چیزه اههههههه

قیافش اونقدر بامزه شده بود که زدم زیر خنده

من : چت شد دختر .. عیب نداره الان میرم

دستمو گرفت و گفت : نه نرو .. به خدا منظورم این نبود

دستمو رو دستش گذاشتم و گفتم : میدونم عزیزم شوخی کردم ...

جدی نگاهش کردم و گفتم : منظور تو اینکه چرا اومدم عقد سپهر درسته ؟

سر به زیر گفت :اره... خب همه منتظر بودن تو جای من نشسته باشی تو این جایگاه

من : عزیزم ... اون حرف ها براساس یه قول و قرار مسخره بود و بی منطق ... نه من و نه سپهر راضی به این ازدواج نبودیم واسه همین تو شدی

عروس سپهر و مطمئن باش من هیچ ناراحتی ندارم واسه همین اومدم که تو جشن پسر عمه م شرکت کنی ...

خندون ادامه دادم : اگه به نظرت نباید میومدم جشن پسر عمه م ، پاشم برم

لبشو گزید و گفت : ببخشید توروخدا

دستشو اروم فشار دادم و گفتم : ببخیال عزیزم

با لبخند و قدرشناسانه نگاهم کرد

هر دو برگشتیم سمت دخترهای جوونی که وسط بودن

یهو برگشت سمتم و گفت : راستی مامان میگفت همکلاسی صدرا هستی ... اره ؟

من : اره همکلاسیم

خندون گفت : راستشو بگو این داداش من مخ چندتارو زده

متفکر گفتم : اوممم ... اگه نگهبان شکم گنده دم در رو فاکتور بگیرم میشه گفت مخ همه رو

خنده بلندی کرد که چند نفری برگشتن سمتش

من : هییس خیر سرم عروسی ها ...

ایدا : وای اخه خیلی باحال گفتی

ادامه داد : فکر نمی‌کردم دختر شوخی باشی ... روز خواستگاری که دیدمت با خودم گفتم دختر اروم و زیادی خانمی

من : والا خودمم موندم چرا ظاهر و باطنم نمی‌خونه ... نمیدونم ایراد از بابام یا مامانم

4u

Roman4u.ir

پقی زد زیر خنده و منم خندیدم

یکم دیگه که گذشت گفتن مردها میان برای گرفتن عکس با عروس و سفره عقد

منم رفتم ماتتو و شلوام رو تنم کردم و نشستیم پشت میزمون

سپهر و پدرش و صدرا و پدرش و چند تا مرد دیگه که دایی ها و عموها میشدن اومدن

عمه پیش ما اومد و گفت بریم عکس بگیریم

من : مامان شما برید من خودم بعدا با گوشیم میگیرم

عمه : همیشه باید تو عکس ها باشی ... یه برادرزاده بیشتر که ندارم ... بلند شو ببینم

اینجاست که باید لعنت گفت به تک خانواده و فامیل بودن

خواستم چادر سرم کنم که عمه نداشت و گفت : مانتوت خیلی هم خوبه .. بیا ببینم

واقعا هم مانتوم بد نبود

بلندیش تا روی زانوم بود و رنگش یاسی بود که با شلوار جین ست کرده بودم و شال گلپه‌ی رنگم که روش گل های رنگی داشت ، سرم کرده بودم

در کل بد نبود تیپم اما خب من همیشه چادرم سرم بوده

واسه همین برخلاف اصرارهای عمه چادر حریر رنگی که برداشته بودم سرم کردم

عمه پیشونیم رو ب*و*سید و دنبال خودش کشید و برد

سپهر و ایدا به احترام مامان بزرگ بلند شدن ،

مامان بزرگ روی مبل نشست و اون دوتا کنارش ایستادن و عکس گرفتن

بعد از اون همه و ایستادیم، همه یعنی خانواده مادری سپهر که خیلی هم نبودیم و سرجمع ده نفر بودیم :||

بعد از ما فامیل های ایدا اومدن

با دیدن زن ها و دخترهایی که واسه خودشون سلفی می‌گرفتن خندم گرفت

مخصوصا یکی از دخترها که از قضا ماتویی بود و موهاش بیرون بود ..

طوری از سندلیش خم شده بود که صدای رگ به رگ شدن کمرش رو تو اون سر و صدا میشنیدم

عمه : فاطمه جان عمه بیا

سمتش رفتم که گفت : بیا برو توام وایستا

سمت عروس و داماد برگشتم

که دیدم صدرام وایستاده کنارشون

من : عمه جان بهتر سارا و سحر برن که خواهر داماد

عمه : اون دو تا غیب شدن انگار ... معلوم نیست کجا رفتن ... تو بیا برو جای خواهرش وایستا



من : عمه به خدا زشته من برم

عمه : یعنی من خوب و بد رو نمیدونم دیگه ؟

پوووووف ... عمه مام خوب میدونه از کجا بگه

با کلی غرغر رفتم سمتشون

سپهر و ایدا کنار هم وایستاده بودن و صدرام پیش سپهر و منم مجبوری رفتم پیش ایدا

عکاس : شکا چه نسبتی دارید؟؟؟

وسط حرف زدنشون صدرا هی لبخند در میکرد که خون منو به جوش میاورد

یعنی چی که دختر و پسر نامحرم باهم درگوشی حرف بزنین و بخندن

+ اون دختر فامیلش، تو که هفت پشت غریبه ای چرا با صدرا حرف میزدی و میخندیدی؟؟؟

گفتم درگوشی، من که درگوشی حرف نزدم زدم؟؟؟ ... نه نزدم:)))

+ استدلالات ته معدت:]]]]

برای اینکه به اون دوتا نگاه نکنم با مامان و مامان بزرگ که کنارم بودن مشغول عکس گرفتن عکس شدم و اصلا انگار نه انگار من عصییم و دلم میخواد اون دختره رو قیمه قیمه کنم و بریزم جلو سگا

کفشام پاشنه دار بود و باعث میشد کمر درد بگیرم و از طرفی بخاطر اون کار صزرا خان درد کمرم بدتر شده بود و نمیتونستم سرپا ایستم

نشستم پشت میز مون و دستمو به کمرم زدم که مامان بزرگ با نگرانی گفت : کمرت درد میکنه عزیزم؟

من : بخاطر کفشام مامانی

مامان بزرگ: خب مادر درش بیار اذیت نشی

لبخند مهربونی زدم و گفتم : عیب نداره میرم خونه استراحت میکنم خوب میشم

مامان : خودتو تا اون موقع میخوای بکشی ... الان کفشتو میارم عوض کن

الهی من به فدای مامان گلم برم که اینقدر به فکرم

من : صبر کن مامان خودمم میام لباسمو عوض کنم

اونقدر هول هولکی ماتومو تنم کرده بودم که لباسم همچنان زیرش بود و داشتم خفه میشدم

با مامان رفتیم اتاق پرو

مشغول عوض کردن لباسم بودم که نمیدونم یهو چی شد که مامان زد به صورتش و با صدای بلند گفت : یا ابولفضل .. کمرت چی شده ???



کمرم ??? کمرم چشمه مگه ???

مامان : چرا کبود شده کمرت ؟ ... یا خدا ببین چی شده

نیم رخ و ایستادم تا بلکه خودمم ببینم

با دیدن کمرم که یه سرخ شده بود خودمم ترسیدم

یه لحظه یاد شاهکار صدرا افتادم

حتما بخاطر همون و چون پوستم حساس زود قرمز شده و خدا میدونه تا کی قرار جاش بمونه

مامان اینبار با گریه گفت : چی شده مادر جان ؟

مونده بودم چی بگم یهو از دهنم در رفت

من : تصادف کردم

محکمزد به صورتش و گفت : کی؟؟؟ چیزیت که نشده ؟

من : نه مامان فقط کمرم کبود شده ..ماشین محکم نخورد بهم

بیچاره مامان باور کرده بودو یه ریز گریه میکرد و قربون صدقم میرفت

لباس هام رو عوض کردم و بعد کلی سفارش به مامان که گریه نکن و ... از اتاق اومدیم بیرون

بابا با دیدن چشمای

4u Roman4u.ir

خیس و قرمز مامان اومد و تا گفت چی شده مامان دوباره زد زیر گریه که فاطمه تصادف کرده خدا به تنها بچم رحم کرده و ... :[[

عمه هام اومدن تا اونم فهمیدن چی شده نگران شدن

من : بابا به خدا چیزیم نشده یه کبودی سادس... مامان شلوغش میکنه

بابا دستمو گرفت و گفت : بیا بریم بشین بابا جان

من : بابا به خدا حالم خوبه

بی توجه به حرفم منو برد و نشوند پیش مامان بزرگ

+ چیکارشی که بگه ???

با این فکر عصبانیتم بیشتر شد

اصلا سپهر به چه حقی شد شوهر خواهرم??? ... بخاطر این بشر من کلی حرص خوردم و فحش دادم حالا ور دل خواهرم ایستاده و لبخند تحویل این و اون میده

اصلا چرا .. چرا نباید فاطمه پیش من باشه ولی اون سپهر پیش ایدا باشه ???

+ چون سپهر عرضه داشت و اومد گفت خواهرتو میخواد ... توام عرضه داری برو بگو میخواییش تا بیشتر باشه

بگم بهش ??? چی بگم ???

بگم میخوامش ???

نه عمر!!!! ... بهش بگم ولم میکنه میره

+ باشه نگو بزار اون پسره وحید مخشو بزنه و با خودش ببرتش ... دیدی که خیلی دنبالش و دور و برش میپلکه

با یادآوری وحید و چشم چرونی هاش عصبانیتم به اوج رسید و که حتم دارم اگه پیشم بود زیر دست و پام لهش میکردم

اون شب رو تا خود صبح تو فکر بودم که واقعا باید به فاطمه بگم ؟ چه جور بگم ؟؟ کجا و کی بگم ???

نکنه بخاطر شوخی و خنده هام با دخترا پسم بزنه و فکر بد کنه دربارم ???

ای لعنت بهت صدرا که با کارات باعث شدی همه فکر کنن خانم بازی ..

کلاس نداشتیم ولی بخاطر فاطمه رفتیم ، باید باهاتش حرف میزدیم

اصلا قضیه تصادف چی بود ؟!!..

ماشین رو پارک کردم و مثل همیشه اون یه تیکه راه رو تا دانشگاه پیاده رفتم

دلیل این کارمم برمیگرده به سال اول دانشگاه ، اون موقع اصفهان میرفتم و چون یه سال هم پشت کنکور مونده بودم سن قانونی برای گواهی نامه داشتیم و بابا برام ماشین خرید تا رفت و امد راحتتر شه ولی اونقدر حرف شنیدم از بچه ها که خرپول بی غم و صدا حرف دیگه و قضاوت های که فقط و فقط بخاطر یه تیکه آهن بود

بعد از انتقالی گرفتن به تهران هیچ وقت ماشینم رو به کسی نشون ندادم تا فقط خودمو ببینن

دم در دانشگاه که رسیدم فاطمه رو دیدم که از ماشین پیاده شد

چشم ریز کردم که ..

اینکه سپهر بود ...

فاطمه تو ماشین اون چیکار میکنه ؟؟؟؟

همون جا وایستادم و با اخم نگاهشون کردم

سپهر با تک بوقی رفت و فاطمه برگشت و اومد سمت ورودی دانشگاه

از پشت ستون بزرگی که جلو در بود بیرون اومدم و جلوشو گرفتم

من : خوش گذشت با پسر عمه عزیز تون ؟

متعجب نگاهم کرد و یهو اخم کرد و گفت : منظورت چیه ؟

من : مشخص نیست ؟

عصبی گفت : بفهم چی میگم ، نه بخاطر من بخاطر خواهر خودت ... قضاوت الکی نکن چون نه فقط شخصیت من بلکه زندگی خواهرتم زیرسوال میره ...

ادامه داد : دلیل برای توضیح ندارم اما میگم که ذهن مسمومت وا بشه ... سپهر اومده بود که مامان بزرگمو ببره خونه خودشون و وقتی دید دارم میام دانشگاه منم رسوند

با اخم و تاسف نگاه کرد و از کنارم رد شدو رفت .

باز خراب کردم ...

اووووف لعنت بهت پسر که ادم بشو نیستی

نفس عمیقی کشیدم و رفتم دنبالش .

باید درست میکردم ...

به یه قدمیش که رسیدم گفتم : صبر کن حرف بزنی

اون یه قدم فاصله رو هم رد کردم و کنارش همقدم شدم

فاطمه : من حرفی با تو ندارم

من : فقط چند دقیقه ... لطفا

بی توجه به من و حرفم به راهش ادامه میداد که گفتم : امروز کلاس ندارم فقط اومدم با تو حرف بزنم پس لطفا گوش کن

وايستاد و سر به زیر گفت : لابد باز میخوای بگی بین من و سپهر سر و سری یا میخوای سرم داد بزنی اره ؟؟؟؟

سرشو بلند کرد که دیدم چشماش پر اشک

من : پوووووف ... دختر تو چرا اینقدر زود گریه میکنی..

مگه چی گفتم ؟؟؟



فاطمه : هیچی نگفتم فقط فکر کردی من و شوهر خواهرت سر و سری دارم ...

با دلخوری گفت : این حرف و فکر به نظرت هیچی ؟؟؟

شرمنده گفتم : ببخشید تند رفتم ... دلم از جای دیگه پر سر تو خالی کردم

فاطمه : هه لابد با داد زدن سر من اروم میشی ؟ .. اصلا تو کی هستی که سر راهم سد میشی و هر وقت هرچی دلت میخواد بارم میکنی و بعد

راهتو میکشی و میری ؟؟؟ ... خسته شدم از اینکه هر جا میرم توام باید ببینم ... خسته شدم میفهمی ؟؟؟؟

این چی گفت ؟؟؟

گفت از من خسته شده ؟

از اینکه همش جلو چشمش ؟

فاطمه گفت ازم خسته شده ؟

اون روز هم گفت ازم بدش میاد ؟؟؟؟

با هر یادآوری حرفش خونم به جوش میومد... من خر برای چی اومدم و چی شنیدم

+ تقصیر خودت که نمیاونی درست حرف بزنی .. خودت ببین باهاش چیکار کردی... اون اولاً همش مسخرش میکردی ، بعدش کاری کردی از قطار جا موند و بعدش با سپهر اذیتش کردی و همش هم سرش داد زدی ... خب انتظار بیشتر از این داری ؟؟؟؟



فاطمه

حرف هایی که زده بودم اصلاً از ته دلم نبود

از اینکه همه جا ببینمش عادت شده بود و هر جا میرفتم چشم میچرخوندم تا ببینمش ، من از دیدن صدرا خسته نبودم مگه خل بودم که خسته باشم ...

خب من ... من دو...

حتی نمیتونستم بگم ... انگار خجالت میکشیدم اما از کی و چی ؟؟ ... چرا ؟؟؟

تو کلاس نشسته بودم و هنوز رویا نیومده بود ، سرمو روی دسته صندلیم گذاشته بودم و تو حال خودم بودم

صدای پیام گوشیم بلند شد

خواستم بیخیال شم اما هرچی باشه از بیکاری و فکر الکی که بهتر بود

گوشیم رو دراوردم و از دیدن اسم صدرا تعجب کردم

صدرا: پاشو بیا بیرون

هه ... امر دیگه ؟

چه پر رو هرچی دلش میخواد میگه بعد دستور میده بیا بیرون

به پیامش توجه نکردم که دوباره پیام اومد

صدرا: نیای خودم میام به زور میارم بیرون ..

پس خودت بیا

وای وای ترسیدم ...

دوباره سرمو رو دسته صندلیم گذاشتم که ...

صدرا: نمبای نه ؟؟؟؟

تیز سرمو بلند کردم که دیدم با اخم بالا سرم وایستاده و داره نگاهم میکنه

اروم گفت: به زور ببرمت یا خودت میای ؟؟؟

اونقدر جدی و محکم گفت که واقعا ترسیدم

اون لحظه اونقدر عصبی بود که هیچی ازش بعید نبود

مجبوری دنبالش راه افتادم

اون جلو جلو میرفت و من با فاصله از پشت سرش

رویا : فاطی ... فاطی

سمتش برگشتم

بهم رسید و نفس زنان سلام کرد

من : سلام خوبی ؟

رویا : خوبم... کجا میری ؟

کجا میرفتم؟؟؟ خودم نمیدونستم

من : دیشب عروسی بودم خستم الکی اومدم ... میرم خونه

رویا : عروسی کی؟؟؟

من : سپهر

با جیغ گفت ؛ کییییییییی؟؟؟؟

من : یواش بابا ... حالا بعد باهات حرف میزنم فعلا برم ... خداحافظ

دم در دانشگاه که رسیدم گوشیم زنگ خورد

صدرا : بیا کوچه پشتی

من : نمیام

صدرا : باشه خودت خواستی

و تماس رو قطع کرد ...

پسره روانی ... فکر کرده کیه

بخاطر حرفم به رویا مجبوری نشستم تو ایستگاه و منتظر اتوب*و*س

یه دقیقه نگذشته ماشینی زد رو ترمز

برگشتم سمتش ...

از دیدنش واقعا ترسیدم ...

با چشم های سرخ پیاده شد که سیخ تو جام بلند شدم



هر قدمی که جلو میومد قلبم بدتر ضربان میگرفت

تو چند قدمیم بود که با دو خودمو رسوندم به ماشینشو پریدم توش

خودم سوار میشدم بهتر از اون بود که اون روانی بلا سرم بیاره ...والا

اونقدر با سرعت میرفت که چسبیده بودم به صندلیم و با هر ویراژی که میداد چپ و راست میشدم

من : همیشه اروم بری ???

توجه نکرد و باز با همون سرعت میرفت

بلندتر از قبل گفتم : یواشتر بود

پوزخندی زد و با سرعت از کنار ماشینم رد شد و بخاطر پیچیدن یهوویی خوردم به در که اخم در اومد ...

اینبار جیغ زدم : روانی میگم یواشتر برو ... زدی داغونم کردی

نگاه کوتاهی بهم انداخت و سرعتش رو کم کرد

کم و کمتر ،، تا جایی که یه گوشه وایستاد

با حرص و عصبانیت گفتم : با این دیوونه بازی هات میخوای چی رو ثابت کنی ??? اینکه دست فرمونت خوبه یا وحشی بودنتو ????

با حرص لباشو رو هم فشار داد و گفت : بفهم چی میگی

چنان نگاهم کرد که اشهدمو که سهل ، خودم خودمو کفن کردم تلقینم کردم ... *_Ø*

صدرا : جوابمو بده

من : چی بگم اچهههههههه

درحالی که با اخم به رو به رو خیره بود گفت : چرا ... چرا ازم بدت میاد؟-

ای خداااااااا ... الان من ی بگم بهش ؟ بگم من به گور صدام یزید کافر خندیدم که گفتم ازت بدم میاد و تازه کلی هم دوست دارم ؟؟؟؟؟

نه واقعا الان مم چی بگگگگگگمممم

من : من ازت بدم نمیاد

سمتم برگشت و گفت : دروغ نگو ... جوابمو بده

تیز گفتم : دروغگو خودتی ... من دروغ نگفتم چون ازت عصبی بودم گفتم وگرنه من با تو دشمنی ندارم که ازت بدم بیاد

نگاهم کرد و گفت : فکر میکنی چه جور پسریم ؟؟

چپکی نگاهش کردم و گفتم : چه بدونم اخه .. مگه ادم شناسم

صدرا : تو این چند ماه چه جور شناختی ؟فکر میکنی خانم بازم ؟ اره ؟؟؟؟

چنان گفت اره که والا اگه جوابمم اره بود میگفتم نه ..

من : نه

داد زد : د دروغ میگی عین

حرفشو کامل نکرد و به جاش با مشت زد به فرمون

یهو سمتم برگشت که خودمو عقب کشیدم

صدرا : پس چرا هی میگی دوست دخترت ... هاااا؟؟ چرا؟؟؟

چشمامو بستم و گفتم : سرم داد نزن بدم میاد

چشمامو که باز کردم دیدم با حرص نگاهم میکنه

با حرص گفتم : یه بار دیگه سرم داد بزنی میرم کاری میکنم اسمم نشنوی

کجا مثلا میخوایی بری؟ چیکار میخوای بکنی؟ میری برو که چی؟؟؟؟ فکر کردی براش مهم؟؟؟

صدرا : تو غلط میکنی بری

با اخم اومدم جوابشو بدم که گفت : فاطمه ساکت شو نزار خودم ساکت کنم

حالا این وسط حال من یک حاللی بود ...

از یه طرف از دست داد زدنش عصبی بودم و از یه طرف دلم قیلی ویلی میرفت ...

ووووویییییی اسمو صدا زززززدددد

صدرا: چته؟ به چی میخندی؟

خودمو جمع کردم و با اخم به رو به نگاه کردم انگار نه انگار چیزی شده

صدرا: نبین با دخترا حرف میزنم، کار به هیچ کدوم ندارم و تمام رابطم همین خنده و حرف تو دانشگاه

هیچی نگفتم که گفت: نمیخوای بدونی چرا دارم توضیح بدم؟

من: خب داری میگی دیگه ... حتما اخرشم میگی چرا



چپکی نگاهم کرد که نیشمو باز کردم

پوفی کشید و گفت: هرچی میگم واقعیت پس درست گوش کن که دیگه نمیگم ..

چیزی نگفتم که خودش شروع به حرف زدن کرد

صدرا: قبل از اینکه هم کلاسیت بشم میشناختمت ... از ترم قبلش، تو محوطه دیده بودمت با دوستات بودی... از همون اول به چشم خاص بودی

چون با وجود پوششت با کسایی میگشتی که هیچ رقمه بهت نمیخوردن و همش با خودم میگفتم چطور اون ها حاضر شدن با تو باشن یا تو چرا

با همچین دخترایی حرف میزنی، چون فکر میکردم محجبه ها فقط درحال امر به معروف هستن به این ادما رو نمیدن و تازه بد هم نگاهشون

میکنن

ساکت شد که گفتم : چادری بودنم دلیل معصومیت نیست اونا شاید با پوششون گ*ن*ا*ه کنن و من به نوبه خودم گ*ن*ا*ه دیگه کردم ... هیچ وقت به کسی بد نگاه نکردم و سعی کردم با عملم جذب کنم نه به زور و جانماز اب کشیدن

صدرا ؛ میدونم ... بهم ثابت شده و کم و بیش شناختمت

روزی که اومدم کلاس و دیدم تو هم هستی دروغ چرا ، خوشحال شدم چون اینطوری میتونستم بیشتر بشناسمت ... و هرچی شناختم بیشتر جذبت شدم...

با ای

ن حرفش تماما شدم گوش و هر کلمه رو روی هوا میزدم ...

خب دخترم دیگه :)

صدرا : تا اینکه قرار شد بریم اهواز ، قبل اون میخواستم هرطور شده اون معجون رو که به خوردم داده بودی تلافی کنم اما چیزی به ذهنم نمیرسید و عین بچه ها رفتم ماشینت رو پنجر کردم

ادامه داد : وقتی تو کلاس دیدمت ،وقتی چشمای قرمز تو دیدم یه حالی شدم ... اون روز که تو رو بردم بیمارستان پیش پدر بزرگت خودمم اومدم تو ...

از گوشه در میدیدم که چطور همه ناز تو میکشن و با خودم گفتم یه ناز پرورده ای و این میشد از حرکات و آرامش کارات فهمید ...

بعد از اون روز چند بار دیگه اومده بودم دنبالت بدون اینکه خودت بفهمی .. میخواستم همه جا ببینمت ، میخواستم ببینم همه جا همینی یا نه فقط ظاهری .. که دیدم ظاهر و باطنت یکی و همه جا فاطمه ای ...

هیچ وقت یادم نمیره چطور سر دوستت داد زدی وقتی باعث شد یه لحظه موهات بیرون بیاد ، یا اون روز تو قطار وقتی چادرت گیر کرد و مقنعت عقب رفت ... به این فکر نکردی که چادرت پاره شد ، تنها غمت بیرون اومدن موهات بود ...

سمتم برگشت و گفت : اون موقع بود که با خودم عهد بستم هرطور شده باهات تنها باشم تا بیشتر بشناسمت و بیشتر کنارم باشی

دوباره برگشت به رو به رو گفت : کاری کردم از قطار جا بمونی ، اون موقع که تو دنبال قطار میدویدی من با خنده نگاهت میکردم که به هدفم رسیدم ...

با اهم گفتم : منو از قطار زدی که به هدفت برسی ؟؟؟ ... بعد همیشه بفرمایید هدفت چی بود ؟؟؟

با خنده گفت : نزدیک شدن بهت ... بودن باهات

ته دلم یه جویری شدو سرمو زیر انداختم

سنگینی نگاهش رو حس میکردم که برگشت و گفت : درست گرفتم و تورو با هر ترفندی بود وادار به اومدن با خودم کردم

من : اره جون عمت ... دیدم چه راحت داشتی میرفتی

خندیدو گفت : اگه میخواستم برم که تورو با خودم جا نمیذاشتم ... رفتم اما مطمئن باش اگه نمیومدی ، خودم میومدم و با زور میبردمت

چیزی نگفتم که دوباره ادامه داد : درست تو اون سفر کوتاه برخورداردی نداشتیم اما همون هم بهم خیلی کمک کرد ... کاری کرد تو بهم اعتماد کنی ، باورم کنی ، ازم دوری نکنی ... اون سفر شد اولین قدمم ... اولین قدم برای رسیدن بهت ..

ادامه داد : بعد از اون سفر بیشتر جذبیت شدم و دلم میخواست هر جا هستی باشم اما این وسط سپهر مزاحم بود ، هرچی میخواستم بهت نزدیک بشم فکر سپهر نمیذاشت و با خودم میگفتم اون مال کسی دیگس ، به اسم کسی دیگه ای و نباید بهش نگاه کنم اما نمیتونستم ... حرصم که میگرفت به تو تیکه مینداختم تا توام حرص بخوری ... همش میگفتم چرا من حرص بخورم و اون راحت باشه ... هه بچه شده بودم

پوزخندی زد و بعد از مکثی گفت : محرم که شد همه دعام تو بودی ، هر سینه ای که میزدم تو رو از خدا میخواستم ... خودخواه بودم و تو عزای امامم من به فکر رسیدن به تو بودم

با شنیدن این حرفش تمام وجودم پر از حس نابی شد که تا حالا نداشتم ... اینکه بفهمی کسی درست لحظه ای که تو داشتی بهش فکر میکردی اونم به تو فکر میکرده لذت داشت و پر از حس خوب

شاید منم تو اون لحظه ها صدرا رو خواستم ، وقتی دعا میکردم به خواستش برسه وقتی بهش فکر میکردم یعنی منم میخواستمش و از خدا طلبش رو میکردم

صدرا : روزی که خواستگاری ایدا اومدید و توام اومدی اونقدر عصبی شدم که خدا میدونه ، به پدرم گفتم اینا قبلا شیرینی خورده هم بودن که گفت همه چی تموم شده و بین شما دیگه چیزی نیست و خودش از همه چیز باخبر ... اون موقع از تو لجم گرفته بود دیدم و شنیدم که داشتی میگفتی سپهر رو دوست داری ، و با خودم میگفتم حتما چون سپهر تورو نخواسته تو پا پس کشیدی و این فکر شده بود خوره و داشت ذهنم رو میخورد و دلیل عصبانیت ها و داد زدن هام همین بود و گرنه دل داد زدن سر تو رو نداشتم و هر موقع تنها میشدم سر خودم داد میزدم که چرا ناراحتت کردم

مکت طولانی کرد و گفت : همه اینارو گفتم که بگم .. که ...

پوووووف دو ساعته داره قصه میافه حالا که به جای حساسش رسیده ریپ میزنه .. اه

+ از خدا خواسته ای نه ؟ حاضرم شرط ببندم بگه حسش رو میپری و ماچش میکنی

نخیرم .. بی حیا نیستم اما مطمئن از ذوق سکنه میکنم))))

کلافه دستی تو موهاش کشیدو گفت : من ... فاطمه من ...

سمتش برگشتم منتظر نگاهش کردم که چشمشو بست و تند گفت : فاطمه زخم شو

o_Ø

یعنی با این حرفش چنان ماسیدم که با صدا تاژ و پریل هم درست نمیشدم ...

یعنی چی که زنم شووووووو؟؟؟؟

انگار تازه فهمیده بود چی گفت که با چشمای گرد شده سمتم برگشت و بعد یهو محکم زد به پیشونیش

صدرا: وایییییییی تر زدم رفتست

با این ناله و قیافش دلم میخواست قاه قاه میخندم

سمتم برگشت و با حال زار گفت: منظورم این بود که ... چیزه... میدونی

دست به سینه و حق جانب گفتم: نمیدونم ... فقط میدونم حرفت درست نبود ... یعنی چی زنم شو ...

صدرا: از دهنم در رفت، به خدا هول شدم یه چی گفتم

من: دوساعت نطق میکردی، تازه یادت افتاد هول بشی؟؟؟؟

مظلوم نگاهم کرد که رو ازش گرفتم

سنگینی نگاهش رو حس میکردم

دلم میخواست برگردم و با خنده بگم بیخیالی خودم فهمیدم منظور تو اما نه باید میگفت

صدرا: فاطمه ...

پشت چشم نازک کردم که خندشو خورد و جدی و با اخم به دنده خیره شد ..

صدرا : هنوزم ازم دلخوری ؟

هیچی نگفتم که سرشو بلند کرد

صدرا : اره ؟ دلخوری ؟

من : نه

صدرا : امیدوارم



تيز نگاهش کردم که گفت : ها چيه ؟ لابد دروغ میگم ???

من : نه خل شدی

صدرا : اختیار داری من کار به القاب و سیمت تو ندارم

اخم کردم که خندید و گفت : میدونم دوستم داری پس زودباش بگو

بروبابایی نثارش کردم که گفت : زود باش بگو

من ؛ دیوونه شدی ؟ کی گفته من دوست دارم ؟-توهم زدی ؟ حتما منو با یکی اشتباه گرفتی

با یکی ؟؟؟ اره اره ... تازه یادم اومد

صدرا بهم گفته بود کسی رو دوست داره ، گفته بود یکی رو میخواه ... حتما دختره ولش کرده که اومده سراغه من ... اره دیگه از من ساده تر کجا گیر بیاره ..

اونقدر خیریت کردم و رو بهش دادم که فهمید دوستش دارم و حالا که عشقش ولش کرده اومده سراغ من چون میدونه سادم ... ای خاک بر سر من و زندگیم

صدرا : هی کجایی دختر؟؟ با توام

با اخم سر بلند کردم و گفتم : من خر نیستم ، ساده ام نیستم پس برو یکی دیگه رو سیاه کن

و فرصت حرف زدن بهش ندادم و از ماشین پیاده شدم و رفتم

هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که صدرا اخم و عصبی جلوم سبز شد

صدرا ؛ معلوم هست چت شد ؟ کجا داری میری ؟

بغضم گرفته و عصبی بودم

هم از دست صدرا و هم از دست خودم

از صدرا که ساده فرض کرده بود و از خودم که باعث این ساده شناختنم شدم

من : میرم جایی که خر فرضم نکنن

صدرا: بفهمم چی داری میگگی؟ من کی همچین حرفی زدم و گفتم ساده ای؟ چرا الکی شلوغ میکنی و قصه میبافی

من: قصه میبافم؟؟؟؟ من الکی شلوغ میکنم؟؟؟؟ ... هه اره لابد قصص که اون روز گفتم کسی رو دوست داری ...

چشمامو ریز کردم و گفتم: الانم قصصی اره؟ ... عاشقتم و خیلی وقته میخوامت و ...

پرید وسط حرفم و گفت: ساکت شو ببینم ... من کی گفتم کسی رو دوست دارم؟؟؟؟

با پوزخند حرصی گفتم: هه اقا حتی یادش نیست ...

عصبی ادامه دادم: اون روز تو ایستگاه راه آهن یادت نیست؟؟؟ گفتم کسی رو میخوای گفتمی اره میخوام

4u

کمی فکر کرد و بعد یهو پقی زد زیر خنده Roman4u

با خندش انگار یه کامیون اب داغ ریختن رو سرم و گر گرفتم

من: مرض به چی میخندی؟؟؟ دستت رو شده از حرص زیاد میخندی اره؟ ... خیلی بیشعور و شیادی

چادرم رو تو دستم چلوندم و با لبهایی که از زور حرص بهم فشار میدادم از کنارش شدم

اما هنوز چند قدم نرفته بودم که ...

صدرا: دختره دیوونه اون روز منظورم خودت بودی..میخواستم اون روز یه چراغ سبز بهت نشون بدم که قطار سر رسید و نشد... بعد اونم که

فرصت نشد

تیز سمتش برگشتم و انگشتمو تهدیدوار بالا اوردم و گفتم : منو ساده فرض نکن و سعی نکن خرم کنی ...

سمتم اومد و برعکس من که عصبی بودم اون خونسرد بود

صدرا : اخه عزیزمن ...

من : من عزیز تو نیستم

صدرا : پوووووف بزار حرفمو بزنم

من : حرف بزنی یا رنگ کنی ؟ هااااا؟؟؟؟

اینبار اونم عصبی شد و گفتم : میزاری حرف بزنم یا نهههههه؟؟؟؟



با دادش ساکت شدم و بغضم بیشتر شد

دست خودم نبود ، تا حالا کی دادم زده بود سرم ، کی تا حالا صدای بلند شنیده بودم که بگم عادت کردم به داد زدن

نفسشو فوت کرد بیرون و گفتم : خیل خب ببخشید نباید داد میزدم

دلخور نگاهش کردم که گفتم : اونطور نگاهم نکن وگرنه خودمو میندازم زیر همین ماثینا و خلاص میکنم

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که پشت چشم نازک کرد

یکم که گذشت گفتم : اونطور نگاهم نکن یهو دیدی حیا میا رو گذاشتم کنار و پریدم بغلت کردم

یعنی با این حرفش عین اب توی ابکش شدم ..

میگه حیا میزارم کنار یکی نیست بگه مگه تو حیا داری که اینارو میگی ؟؟؟؟؟؟

با خنده رو صورتم خم شد و گفتم : چرا رنگ و وارنگ میشی ؟؟؟؟

چنان با اخم نگاهش کردم که خودشو عقب کشید

من : حق نداری همچین حرفایی به من بزنی فهمیدی ؟؟؟؟ من عین بعضی دخترا نیستم که با این حرفت دلم قنچ بره

چنان با تحکم و جدیت گفتم که سرشو زیر انداخت و گفتم : معذرت میخوام

فقط با حرص نگاهش کردم که نگاهشو بالا کشید و گفتم : میشه حالا توضیح بدم ؟؟؟

با حرص گفتم : مرده و زنده رو جلو چشم آوردی تا یه توضیح بدی ... اه اینم شد خواستگاری اخه

تک خنده بلندی کرد و گفتم : چیمون مثل بقیس که خواستگاریمون شبیه بقیه باشه

چپکی نگاهش کردم که خندید و بعد جدی گفتم : اون روز گفتم کسی رو دوست دارم تا ببینم تو چه عکس العملی نشون میدی که ...

قیافش رو مچاله کرد و با غیظ گفتم : با خوشحالی زدی به حالم

من : انتظار داشتی جلو چشمتم رگمو بزنی و با خونم بنویسم دوستت دارم ای صدرا ای من ؛/

صدرا : نه به این شدت ولی ...

شیطون نگاهم کرد و گفت : همین که الان دوستم داری کافیه

چپکی نگاهش کردم و گفتم : من به گورم خندیدم عاشق تو بشم

صدرا : نمیشی (چشمکی زد و گفت) هستی

برو بابایی نثارش کردم و پشت بهش کردم و به راهم ادامه دادم

دروغ چرا برگشتم که برق نگاهمو ، شوق و عشقم رو نبینه تا دستم رو نشه ...

هنوز خودمم باور نکرده بودم حسی که به صدرا دارم عشق

صدرا : فاطمه

لعنتی طوری صدام میکرد که قلبم تو سینه دیوونه میشد

با مکث برگشتم که با خنده سمتم اشاره کرد و اروم لب زد : تو

با انگشت های دستش قلبی درست کرد و دوباره لب زد : دوست داری

به خودش اشاره کرد و لب زد : منو

تو چشمای مشکمی و چراغونیش نگاه کردم

برق نگاهش اونقدری بود که به مغز استخونم رسید و همه وجودم پر از حس های خوب شد و نتیجش شد لبخندی رو لبم

لبخندی که شاید هیچ وقت دیگه رو لبم نخواهد نشست ...

اون روز صدرا گفت که بهم مهلت میده تا بیشتر فکر کنم و با خودم کنار بیام ... گفت که تردید رو تو نگاهم میخونه و خدا میدونه اون لحظه چقدر از اینکه درکم کرده بود و تونسته بود حرفم رو نگفته بفهمه ، خوشحال شدم .

اون روز صدرا بهم یه هفته وقت داد و خودش هم قول داد تو این یه هفته کار به کارم نداشته باشه تا من راحت بتونم فکرامو بکنم و تصمیم بگیرم و من فقط تو سکوت این قرار ننوشته رو امضا کردم اما ...

ساعت یک شب بود و من عین دیوونه ها به اسم و پروفایلش نگاه میکردم و با هزار جون کندن خودمو کنترل میکردم که مبادا بهش پیام بدم و خودمو رسوا کنم ...

یهو پروفایلش رفت و چند ثانیه بعد یکی دیگه اومد ...



سریع زدم روشتا لود بشه و تا دیدمش لبخند عمیقی رو لبم نشست

دستای خودش بود که به شکل قلب بود و اینو از ساعت مچیش تشخیص دادم ... روی عکسش نوشته بود : تویی که پروفایلمو یواشکی میبینی ، دوستت دارم

و اخر متن هم به انگلیسی زده بود s&f

با اینکه لو رفته بودم حالا به هر روش و طرفندی ، خوشحال بودم اما با این وجود باز هم پیامی ندادم و با همون حس خوب چشمامو بستم و خوابیدم ...

بالاخره مهلت من تموم شد و وقتش بود جواب بدم

جوابی که با تمام وجودم گرفته بودم و توی تصمیم هیچ شکی نداشتم .. اونقدری مطمئن بودم که برای خودمم عجیب بود این حد اطمینان

جمعه بود و قرار بود فرداش جوابم رو به صدرا بدم که از شناس بدم ...

مامان : فاطمه سادات تو چت شده اخه ؟ یعنی چی که زنگ بزنی و بگم نیان ... زشت اخه مادر

من : مامان میگم نه یعنی نه ... لطفا زنگ بزنی و بگو جواب دخترمون منفی

با اخم نگاهم کرد و گفت : من هرگز چنین کاری نمیکنم

با حرص از اتاقم رفت بیرون و من با تموم بغضم مشتت به تختم زدم ...

چرا باید درست حالا که میخوام جواب به صدرا بدم باید خواستگار بیاد؟؟؟

تقه ای به در خورد و پشت بندش صدای بابا

بابا : فاطمه جان ... میشه پیام تو دخترم ؟

من : بله بابا بفرمایید

به احترامش بلند شدم که اومد تو اتاق

با لبخند نگاهم کرد و گفت : چی شده دخترم خنجر از رو بسته برای خواستگار ندیده و نشناخته ؟

با حال زار گفتم : بابا خواهش میکنم ، من تمایلی به این ادم ندارم پس لطفا بگید نیان

با ابروهای بالا رفته گفت : بعد میشه بگی چرا و چطور شده که ندیده تمایل به اون ادم نداری ???

گیر کرده بودم و نمیدونستم چی بگم ..

من : خب ... خب حس بد دارم ... اصلا خوشم نمیاد شرایطشو ندارم

روی تخت نشست و منم کنار خودش نشوند و گفت : شرایط چی بابا جان ؟

من : هرچی ... دلم راضی به این خواستگاری نیست

با بغض نگاهش کردم و التماس وار گفتم : بابا ... دلم راضی نیست لطفا درک کنید و بگید نیان

چشمای قهوه ای خوشرنگش تو چشمام چرخید و در آخر با مهربونی همیشگیش گفت : خیل خب اما ...

منتظر نگاهش کردم که گفت : میان و بعد ما جواب تو رو بهشون میگیرم

نالیدم : خب قرار نه بگیم چرا دیگه بیان ???

اخم ریزی کرد و گفت : انتظار نداری که مهمون خونمون نیومده راه ندیم و بیرون کنیم ؟ هوم ؟

ساکت شدم و سر به زیر انداختم

دست به سرم کشید و مثل همیشه پیشونیم رو با مهربونی ب*و*سید و زیر لب ذکری گفت و بلند شد

سمت در رفت ولی قبل از بیرون رفتن گفت : دلم میخواد مثل همیشه مرتب باشی و تو جمع حاضر باشی

سرمو نکون دادم و گفتم : چشم

با لبخند رفت بیرون و من به این فکر کردم چقدر بدشانسم که درست روز قبل ابراز علاقم باید هم صحبت مرد غریبه ای بشم ، درحالی که دل و احساسم پیش کسی دیگس

برای شب کت خردلی که بلندیش تا رون پام بود با شلوار مشکی پوشیدم و روسری ساتن خردلی و قهوه ای رو سرم کردم و به حالت لبنانی بستم .

کفش های تخت مشکیمم پام کردم و بعد از برداشتن چادر رنگیم از اتاقم رفتم بیرون

هیچ دل و دماغ نداشتم اما بخاطر بابا و مامان و حرمت مهمون هم که شده سعی کردم خوب باشم و اروم ...

ساعت حدود نه بود که زنگ خونه به صدا دراومد و تو دل من انگار رختشویی افتتاح شد ...

بابا و مامان برای استقبال رفتن و منم جلو اینه ای که کنار ورودی بود سریع چادرم رو مرتب سرم کردم و پشت سر مامان ایستادم

بابا در ورودی باز کرد که ...

با چشمای گرد شده و دهن باز به ادمای رو به روم نگاه میکردم ..

یعنی الان خواستگار من خانواده ملکی بود ؟؟؟؟؟

طاهره خانم سمتم اومد و تن بی جونمو تو بغلش گرفت و گفت : سلام دختر خوشگلم .. خوبی عزیزم ؟

سعی کردم خودم رو جمع کنم و لبخند کج و کوله ای زدم و جواب کوتاهی دادم

پشت سرش ایذا اومد و با لبخند مهربونی بغلم کرد

با مردها هم فقط سر به زیر احوالپرسی کردم که ...

صدرا : سلام

بابا : به به اقا صدرا ای گل ... خوش اومدید

جرات نداشتم سرمو بلند کنم ...

بابا و مامان رو با همون سر پایین دیدم که رفتن پذیرایی

صدرا : سلام عرض شدخانم

با تته پته گفتم : س...سلام

خنده ارومی کرد و گفت : دستم افتاد نمیخواهی این گل رو ازم بگیری

دستم رو سمتش گرفتم که گل رو پس کشید و گفت : تا نگاهم نکنی نمیدمش

گوشه لبمو گزیدم و اروم سرمو بلند کردم که با چشمای خندونش مواجه شدم

لبخند پت و پهنی زد و گل رو سمتم گرفت

ازش گرفتم که از کنارم رد شد اما تو حین رد شدن اروم گفتم : اومدم جوابمو بگیر ما!

سرخ شدم و سرمو پایین گرفتم

رفتم اشپزخونه و با دستای لرزون گلدون شیشه ای که روی این بود برداشتم و توشو پر اب کردم و گل ها رو توش گذاشتم

قبل از اینکه از اشپزخونه بیرون بیام نفس عمیقی کشیدم و عطر گل ها رو به ریه هام فرستادم و لبخندی زدم

کنار مامان نشستم و برای فرار از نگاه های خریدارانه طاهره خانم و ایدا و نگاه مشتاق صدرا ، سرمو زیر گرفتم

نمیدونم چقدر گذشته بود که بابا صدام کرد و وقتی سر بلند کردم گفتم با صدرا برم و حرف بزنم

نمیدونستم چیکار کنم و انگار بار اول بود که چنین حرفی میشنیدم و تو همچین موقعیتی مونده بودم



مامان : پاشو مادر جان

چشم زیر لبی گفتم و بلند شدم و پشت سرم صدرا

با قدم های اروم و کوتاه از دوتا پله های انتهایی سالن بالا رفتم ...

جلو در اتاق خودم و ایستادم و درشو باز کردم

کنار کشیدم تا اول صدرا بره تو و بعد خودم

صدرا : اول شما خانم

جرات نداشتیم حرفی بزنیم و حتی سر بلند کنیم

انگار همون آدمی نبودم که با خودم کلی نقشه کشیده بودم که چه جور به همین ادم رو به روم جواب بدم و اذیتش کنم

صدرا: نمیری تو؟

سر تکون دادم و رفتم تو و صدرا پشتم سرم اومد و درو اروم بست

به صندلی که همیشه تو اتاقم بود اشاره کردم و گفتم: بفرمایید

و خودمم روی تخت نشستم

روی صندلی نشست و تک دکمه کت سرمه ای رنگش رو باز کرد تا راحتتر باشه

دستام رو تو هم قفل کردم با استرس بهم فشارشون میدادم که صدرا گفت: خب من منتظرم

مونده بودم چی بگم و انگار دهنم رو مهر و موم کرده بودن

چند دقیقه ای که گذشت صدرا گفت: الان این سکوت یعنی چی؟ ... اره؟ نه؟ ... یا هیچی؟؟؟

من: نمیدونم

صدرا: نمیدونی؟؟؟ یعنی چی؟ چی رو نمیدونی؟ مگه فکر نکردی؟

سرمو تکون دادم و گفتم : چرا

صدرا : خب !!!

کف دستامو بیشتر بهم فشردم و گفتم : من نمیدونستم امشب قرار شما بیاید

پوزخند صداداری زد و گفت : خب الان که فهمیدی

با خنده گفت : چیه لابد از هول همه چی پرید و ارور میدی اره ؟

من : دقیقا ... الان نمیدونم بایدچی بگم

با حرص گفت : یعنی چی ؟؟ منو گرفتی فاطمه ؟ از اول قرار بود یه هفته فکر کنی و جواب بدی الانم یه هفتت تموم شده و من جواب میخوام



اونقدر جدی حرف میزد که چشمام رو بستم

نفسشو پر صدا بیرون داد تو جاش تکونی خورد و گفت : ببینمت

سر بلند نکردم که با غیظ گفت : اینکه الان خجالت میکشی و نگاهم نمیکنی داره عصبیم میکنه

بازم سر بلند نکردم که با حرص گفت : انتظار داری برات بخونم سرتو بلند کن فاطمه ، منو یه نگاه کن فاطمه

یه لحظه صدرا رو با کلاه قرمزی مقایسه کردم ... شبیه بودن ؟؟؟؟ وای فکر کن صدرا یه کلاه قرمز سرش بزاره چه شـــــوددد

صدرا : به چی میخندی ؟؟؟؟

خندمو خوردم و لبمو به دندون گرفتم که گفت : نکهه داشتی منو با کلاه قرمزی مقایسه میکردی ؟

با سر حرفشو تایید کردم که با خنده گفت : چقدرم که شبیهشم

با مکث و نگاه عمیقی که حتی با وجود سر پایینم حسش میکردم گفت : کلاه قرمزی هم میشم ، به شرط اینکه سرونازم بشی

عمیق و با لحن خاص و دلنشینی گفت : میشی ؟ سرونازم میشی ؟ ... اره فاطمه ???

ناخودآگاه سرمو بلند کردم و تو چشمای مشتاقش خیره شدم

میتونستم ؟ ... میتونستم بشم سروناز صدرا ؟ میتونستم تا آخر عمر اسمش رو با خودم یدک بکشم و خودم رو با رسمش معرفی کنم ???



اره میتونستم ...

میخواستم ...

و این خواستن و تونستن چیزی بود که یه هفته بود بهش فکر کرده بودم ، همه گذشته و خاطراتمون رو ، خنده ها و دعوایمون رو ، حرفامون رو ،

همه و همه رو کنار هم

گذاشته بودم و به این نتیجه رسیده بودم که میخوامش ... با تمام وجود و احساسم...

من : نه ...

به وضوح جا خوردنش رو حس کردم

لبخند پر اطمینانی زدم و گفتم : نمیخوام کلاه قرمزیم باشی ... میخوام فاطمه باشم و تو علی م ... میتونی؟؟؟ من علی میخوام صدرا ... میتونی علی زندگیم باشی ؟

با بهت نگاهم کرد و رفته رفته لبخندی رو لبش شکل گرفت و اروم و پر اطمینان گفت : علی نمیشم اما به همون علی قسم ، علی وار پیشتم میمونم

تموم شد ...

همه حس های زیبا به یه باره تو دلم نشست و انگار زندگی تازه زیر پوستم جریان پیدا کرد و وارد یه بهشتی شدم که انگار سالها بود ازش رونده شده بودم و حالا برگشتم بهش ...

اون شب همه قرارها گذاشته شد و حالا بماند که بابا چقدر متلک بارم کرد که تو که دلت رضا نمیداد و تمایل نداشتی

خلاصه اینکه جلو همه بنده رو لو داد ؛/

قرار بود با صدرا بریم تا حلقه به انتخاب خودم بخریم و روز بعدش هم مراسم عقد بگیریم ...

بیشتر حلقه ها بزرگ بودن یا طرح های عجیب غریب داشتن و به دلم نمینشست ...

دلم میخواست برخلاف انگشتر نشونم که پر نگین بود و چشم گیر ، حلقم ساده باشه اما شیک

صدرا : بیا اینو ببین ... این دیگه قشنگ

نیم قدم فاصلمون رو پر کردم و کنارش ایستادم که به حلقه ای اشاره کرد

یه حلقه طلا سفید که روش یه نگین ساده داشت ...

من : نه دلم ميخواد حلقم ساده باشه ، بدون نگين و اينا

چپكي نگاه كرد و گفت : ولي من از اين خوشم اومده

من : يعنى من مجبورم هرچي بگي بخرم ???

صدرا : بله ، الان من حكم شوهرت رو دارم و تو بايد هرچي ميگم قبول كني

من : اولاً هنوز شوهرم نشدى ، ثانياً غلام حلقه به گوشت كه نيستم هرچي بگي بگم چشم ارباب

تک خنده ای کرد و سمتم خم شد و کنار گوشم گفت : من كه غلام سياه و حلقه به گوشتم

گر گرفتيم از همون نزديكي و لحنش ... خودمو پس كشيدم كه خنديد

با اخم ريزي اما لبام ميخنديد

دوباره مشغول ديد زدن حلقه ها شديم كه بالاخره حلقه موردنظرمو پيدا كردم

يه حلقه كاملاً ساده كه روش طرح هاي ساده حك شده بود

من : اينو ميخوام

صدرا نگاهي بهش انداخت و با سري كه تكون داد رفتيم داخل مغازه و انگشتر رو سفارش داديم

انگشتر فوق العاده به انگشتر کشیده و پوست سفیدم میومد و اونقدر خوشم اومده که دلم نمیخواست از دستم درش بیارم

بعد از حساب کردن پول حلقه سوار ماشین شدیم تا برگردیم خونه چون همه چیز آماده بود و احتیاج به خرید دیگه ای نداشتیم

جعبه حلقم رو از تو کیفم دراوردم و انداختم دستم

دستم سمت صدرا گرفتم و گفتم : خوشگل نه ؟

نیم نگاهی به دستم انداخت گفت : هیچم خوشگل نیست ...

با لب و لوجه اویزون نگاهش کردم

درحالی که نگاهش به رو به رو بود گفت : خوشگل اون دختر خانمی که الان کنارم نشسته و لب و لوجهش اویزون کرده

با این حرفش چنان گر گرفتم که انگار شوت شدم تو کوره

خندون سمتم برگشت و درحالی که با دندون گوشه لبش رو گاز میگرفت نگاهم کرد

سر به زیر شدم چون طاقت اون نگاه رو نداشتم

صدرا : هی خدا ببین چه زن بی ذوقی دارم ، یه نمیکه شوهرم عشقم اقامون توام خوشگلی عزیزم

سمتش برگشتم و گفتم : اولاً مرد باید جذاب باشه ، نه خوشگل ثانیاً به اقامون میگم نه به جناب عالی

تیز نگاهم کرد و گفت : منظورت چیه به شوهرم ؟؟؟؟

خندون گفتم : به شوهرم دیگه همونی که اسمش فردا میره تو شناسنامه

اخمش جاشو به خنده ریزی کرد و درحالی که با دست روی فرمون ضرب گرفته بود گفت : اونم میره ببینم دیگه چه بهونه ای میاری

نیم نگاهی بهم کرد و گفت : حالا بگو ببینم من جذابم یا خوشگل ؟

صورتش رو از نظر گذروندم

صورت گرد و پوست گندمی ، چشمای مشکی و ابروهای پر مردونه موهای پر و مشکی لب و بینی متناسب با صورتش

قد بلند و هیكل نسبتا پر ..

جذاب بود ؟ بود

لبخندی زد و سرمو تگون دادم که اونم لبخند پت و پهنی زد و گفت : جووونممم جذاب

لباس جشن عقدم شیری رنگ بود و بلندیش تا روی زانوم بود و حالت فون داشت ...

مدلش دکلمه بود و از روش تور حریری خورده بود و با همون حریر استین سه ربعی داشت

دلن نمیخواست برم ارایشگاه و گفتم دختر دوست مامان که ارایشگر بود بیاد خونه

همون اول بهش گفتم که ارایش ساده میخوام و اونم مشغول شد

نمیدونم چقدر گذشته بود که ایدا و رویا اومدن اتاقم

رویا : واییییی چی شدی فاطمی

ایدا با خنده زد به شونش و گفت : صاحب داره

با این حرفش یه حس عجیب و دلنشین به رگ های تزریق شد ...

اینکه تو رو برای کسی بدونن که دوستش داری ، بهترین حس های دنیا رو به قلبت میاره

ایدا که اومد جلوتر تازه تونستم ببینمش که اونم هی دست ارایشگر پارازیت میشد

ایدا همون سادش هم خوشگل بود،و حالا با اون ارایش نسبتا غلیظ واقعا زیبا شده بود

بعد از یه ساعت بالاخره کار ارایش و موهام تموم شد و مژده (ارایشگر) دست از سرم برداشت

پارچه سفیدی که روی اینه اتاقم انداخته بودن برداشتن و من تونستم بعد از چند ساعت خودم رو ببینم

هرچند از دیدن اون دختر تو اینه شوکه شدم ...

ابروهای پر و دخترونم حالا نازک شده بودن

با خط چشم پهنی که پشت پلکم کشیده بود حالت چشمای درشت و سبز رنگم رو با زیبایی تمام به نمایش گذاشته بود

و با اون رژ قرمز لب های باریکم ، برجسته شده بودن

موهای خرمایی روشنم فر شده بودن و با کلی سنجاق و گیره کنار گوش چیم بسته شده بود و روی شونم ریخته بود

رویا : بسه خوردی خودتو ..

بازوم رو اروم کشید و تا برگشتم غرق اغوش خواهرانه اش شدم

رویا : اگه بدونی چقدر خوشحالم عروس شدی

من : مررسی خواهری

ایدا : بسه بدوید که مهمون ها اومدن

ایدا و رویا کمک کردن لباسم رو پوشیدم و کفش های شیری ورنیم رو پام کردم

رویا با وسواس و احتیاط گوشواره های پیچیم رو که شکل گل بود و نگینی وسطش داشت ، گوشم کرد و زنجیر ضریفمم به گردنم بست

رویا : تمومم شد

تشکری کردم و دوباره رفتم سمت اینه

ایدا با دسته گل کوچیکی که توش پر رز های قرمز بود سمتم اومد و گفت : فعلا دسته گلش رو بگیر تا خود سازده بیاد

با لبخند دسته گل رو گرفتم و بو کشیدم

رویا : چه رمانتیک

ایدا خنده کنان گفت : رمانتیک تر استشمام بوی عرق اقااشون

با این حرفش من و رویا عوقی کردیم که ایدا بلند خندید

طاهره خانم که حالا شده بود مامان جون ، اومد اتاق و بعد کلی تعریف و دعای خیر گفت که بریم بیرون تا صدراام بیاد و خطبه خونده بشه

دلَم میخواست مامان بود و چادر عروسیم رو اون سرم ولی تو اتاق نبود

من : مامانم کجاست ؟

طاهره جون با مهربونی سمتم اومد و گفت ؛ یکم دلش گرفته ، تنها دخترش داره عروسیش میشه

منم بغض کردم که طاهره جون گفت : اع نکن اینجوری شگون نداره مادر

به زور لبخندی زدم و طاهره جون چادر سفید و طلا کوب شدم رو سرم کرد

دخترها کمک کردن تا از اتاق رفته بیرون و همین که پا تو پذیرایی گذاشتم صدای دست و سوت بلند شد

با کمک رویا روی میلی که پای کلی بادکنک و کاغذ رنگی های رنگی بود ، نشستیم و چند دقیقه بعد ایدا بلند اومدن صدرا رو خبر داد

دستم عرق کرد و قلبم تو سینم طوری میزد که از زیر چادر هم مشخص بود

صدرا یاالا گویان اومد تو ...

از زیر چادرم نگاهش میکردم

سمتم اومد و با مکت کنارم نشست

دکمه کت مشکیش رو باز کرد و راحتتر نشست

عاقدهم یالا گویان اومد و پشت میزی که برایش گذاشته بودن نشست و شروع کرد به خوندن و رویا قران رو داد دستم ...

با هر ایه ای که میخوندم غرق آرامش میشدم ...

وقتی عاقده برای بار سوم ازم وکالت خواست رویا خندون گفت که زیرلفظی میخوام

صدرا کمی سمتم برگشت و جعبه ای رو باز کرد و روی صفحه قرانم گذاشت

تو جعبه مخملی قرمز همون انگشتری بود که روز خرید حلقه بهم نشونش داده بود

لبخندی رو لبم نشست که عاقده برای بار چهارم پرسید و من با اطمینان کامل با قلبی که مملو از عشق و احساس بود ، با آرامشی که زیر پوستم

حس میکردم بله رو گفتم

بله ای که یعنی میخوام ... یعنی راضیم ... یعنی حاضرم تا ابد بشم همسر و همراه این مرد که اگه خوش منم خوش باشم و اگه خدایی نکرده

غمی پیش اومد من با تمام احساس و لطافت زنانم کنارش باشم و ارومش کنم

این بله یعنی ...

دوستت دارم

بعد از کلی امضا بالاخره عاقده رفت بیرون

ظاهره جون سمتم اومد و کمک کرد چادرم رو از سرم بردارم ...

چادرم رو دست طاهره جون دادم و دوباره نشستم کنار صدرا

صدرا تو کاش تکونی خورد و انگار که گرمش باشه یقه لباسش رو تکونی داد

زیر چشمی نگاهش کردم که دیدم اونم داره نگاهم میکنه

گوشه لبمو به دندون گرفتم و سر به زیر شدم

ولی همچنان گرمی نگاهش وجودم رو به اتیش میکشید

اتیشی که نمیسوزوند و برعکس برام حکم گلستان رو داشت ...

حاضر بودم تا ابد تو اون اتیش گلستان وار بشینم و لذت ببرم ...

یه هفته از مراسم عقدمون تموم شده بود و من و صدرا باهم راهی مشهد شدیم و این به پیشنهاد خود صدرا بود و من روز قبل خبردار شدم /:

مانتوی سفیدم رو پوشیدم و روسری ساتنم رو که ترکیبی ا رنگ های صورتی و زرد و ابی و سفید بود ، به حالت لبنانی پوشیدم و بعد از پوشیدن چادرم از اتاق بیرون اومدم و بعد از خداحافظی از مامان و بابا راهی اولین سفرم با مرد زندگیم شدم

نیم ساعتی از راه افتادنمون میگذشت که گفتم : خیلی خوشحالم که اولین سفرمون مشهد

صدرا : همچینم اولی نیستا

خندیدم و گفتم : اون که قبول نیست ... اون تقلبی بود و اجباری

از گوشه چشم نگاهم کرد و با خنده گفت : ولی من اون سفر اجباری رو خیلی دوست داشتم ... اون درستی رو

مطمئنی که دوستم داری !!! "

و من با تموم وجود و اطمینان جوابش رو دادم

ب*و*س*ه ای کوتاه روی پیشونیم زد که از فرط لذتش چشمام رو بستم

کی گفته هم اغوشی یعنی عشق ؟ یکی شدن جسم ها یعنی اوج عشق و علاقه ???

اون روز بین اون درخت های کم و بین اون همه ماشین هایی که با سرعت عبور میکردن ، عشق واقعی رو تجربه کردم ... بدون هم اغوشی و یکی شدن جسم

با همون ب*و*س*ه کوتاه فهمیدم عشق یعنی یکی شدن روح و قلب ها ...

مثل قلب من و قلب صدرا ...

صدرا : خب حالا خانم خوشگلم وایسته که میخوام ازش عکس بگیرم

سرمو تکون دادم و کنار همون درخت های که اونجا بود وایستادم و گل نرگس خوشگلمم تو دستم گرفتم

بعد از زاون عکس دوتایی باهم عکس گرفتیم و در اخر صدرا یه عکس ازم گرفت ...

عکسی که چهرم توش مشخص نبود و گل نرگس صورتم رو پوشونده بود ...

صدرا : به به ببین چه اثر هنری خلق کردم ... بیا ببین

کنارش و ایستادم و که دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت : ترکیب دوتا گل باهم .. گل نرگس و گل صدرا

سرمو بلند کردم و با تموم عشقم لب زدم : دوستت دارم

حدود ساعت پنج صبح میشد که رسیدیم ...

البته زودتر میشد برسیم ولی خب وسط راه هم وایمیستادیم نه اینکه یه کله بریم

نزدیک حرم هتلی گرفتیم و قرار شد بعد استراحت بریم زیارت ...

صدرا اونقدر خسته بود که همون اول افتاد رو تخت و خوابید .

منم رفتم دوش کوتاهی گرفتم و با همون موهای نم دار گرفتم خوابیدم



نمیدونم چقدر خوابیده بودم که با حس نوازشی چشممو باز کردم و با چشمای خندون صدرا رو به رو شدم

صدرا : سلام خانم خوش خواب

چشممو بستم و با لبخند گفتم : بازم خوابم میاد

صدرا : من بدبخت پشت فرمون بودم تو خسته شدی و میخوابی ؟

با همون چشم بسته گفتم : همین که نذاشتم خوابت ببره و پا ب پات بودم خودش کلی کار

صورتش بهم نزدیک شد و اینو از برخورد نفس هاش به صورتم فهمیدم

صدرا: اینکه الان پیشمی و من خوددار ، سخت تر

با این حرفش اونقدر خجالت کشیدم که حتی چشمام رو هم باز نکردم و محکم بهم فشار دادم

منتظر هر عکس العملی و کاری از طرف صدرا بودم که یهو تخت بالا پایین شد و تخت سبک شد و این یعنی صدرا رفت

چشم باز کردم و برگشتم که دیدم با نیش باز نگاهم میکنه

صدرا ؛ خانم منحرف اخیانا نمیخوایید بلند شید بریم زیارت



یعنی داشت سر به سرم میزاشت ؟؟؟؟

بیشعووووووررررر

+ ها چته ؟ نکنه از خدا خواسته بودی ؟

با حرص لیمو رو هم فشار دادم و رو تخت نشستم که با خنده گفت : باز اخماتو که من زن اخمو نمیخوام

بدجنسی گفتم که خنده بلندی کرد و لیمو کشید

سمت حمومی که تو سوییتمون بود رفت و گفت :

برام لباس آماده میکنی تا پیام ؟

من :اره

صدرا : مرسی خانمم

دو روزی از اومدنمون به مشهد میگذشت و من و صدرا بی هیچ رابطه اضافی کنارهم بودیم و همین بودن در کنار هم اونقدر لذت داشت که احتیاج به هیچ چیز دیگه نبود

صدرا : بیا اینجا ببینمت

دستمو کشید و دنبال خودش برد

جلوی مغازه ای وایستاد و به لباسی که پشت ویتترین بود اشاره کرد

صدرا : اینو میخوام برات بخرم



به لباس نگاه کردم و از دیدنش چشم چهارتا شد

من : من اینو بپوشم ؟؟؟؟؟؟؟

صدرا : اره مگه چشمه ؟-

چپکی نگاهش کردم و گفتم : مگه من بچم که اینو بپوشم

دستمو کشیدو درحالی که تو مغازه میرفت گفتم : دلم میخواد زنم بچگونه بپوش

به فروشنده که پسر جوانی بود لباس رو سفارش داد

یه لباس صورتی که روش یه شکل خرس داشت و گوشاش با پارچه پشمی از لباس اویزون بود ...

آخه من با بیست و یک سال سن اینو میپوشیدم اونم جلو شوهرم؟؟؟؟؟؟

تو خونه کم از این لباسا نداشتی اما خب جلو صدرا ...

لباس رو که تازه فهمیدم یه شلوارک هم داشت ، خریدیم و از مغازه بیرون اومدیم

من : چرا خریدیش؟؟؟

صدرا : چون دوست دارم تو تن تو ببینم میخوام هرلباسی که خوشم اومد تو تنم زنم ببینم نه تو تن مانکن و زن دیگه ... این بد؟؟؟

هیچی نگفتم و تو سکوت به باقی خریدمون رسیدیم



صدرا : به نظرت اون چطوره ؟

خسته از خرید برگشتم و گفتم : اوف صدرا بیا بریم خسته شدم به خدا

صدرا : غرغرو خانم اونجا رو ببین

سمتی اشاره کرد ...

رو تابلو نگاه کردم ...

یه لباس با زمینه سفید که روش گل‌های زرشکی داشت و دامن پر چینی که پایینش با روبان قرمز صورتی و زرد نوار خورده بود و از رو لباس یه روسری با ریش ریش های سفید بود

به نظرم جالب و بامزه بود

با راهنمایی زن رفتم و لباس رو پوشیدم و خود زن روسریم رو بست

طوری که اون ریش ریش ها ریخته شده بود رو پیشونیم

چند دقیقه بعد صدرا اومد

از دیدنش بقی زدم زیر خنده

یه کت بلند قهوه ای که کمرش رو با پارچه ای بسته بود و شلوار تیره تری پوشیده بود که تا ساق پاش با همون رنگ کت ، پارچه خورده بود و یه کلاه هم رنگ شلوارش سرش گذاشته بود



صدرا: به چی میخندی خاتون؟

کنارم وایستاد و سر تا پامو نگاه کرد و گفت: چه خانمی دارم منننن ... هرچی میپوشه میاد بهش

درحالی که کلاهش رو مرتب میکردم گفتم: نه مثل اقامون

با صدای خانم عکاس از هم جدا شدیم

طبق گفته عکاس من رو زمین نشستم و خودش دامنم رو پهن زمین کرد که دور تا دورم رو گرفته بود و یه دستگاه کوچولو که مثلاً برای ریسه کردن پنبه بود ، جلوم گذاشت و گفت یه دستمو

به کمرم بزنم و نیم رخ سمت دوربین وایستم

صدرا هم پشت سرم روی سکوی کوچیکی نشست و پای چپش رو روی پای راستش انداخت و یه چی شبیه به فانوس تو دستش گرفت و با غرور و اخم که بیشتر شبیه به مردهای اخموی زمان های قدیمی مینداخت به دوربین نگاه کرد

عکاس بعد یک دو سه ای که گفت عکس رو گرفت ...

عکسی که فوق العاده شده بود و وقتی چاپ شد کلی ذوق کردم و بالا پایین پریدم

و حالا ...

_ مامانی

سمت نازنین زهرا برگشتم

دختر سه ساله ای که ثمره عشق من و صدرا بود و از روزی که پا به زندگیمن گذاشت ، شادی و خوشبختی رو با خودش به زندگیمن آورد

تو چشمات که درست هم رنگ چشمای خودم بود ، نگاه کردم و گفتم : جانم دخترم

نازنین زهرا : منم ازینا موهام (منم از اینا میخوام)

به قاب همون عکسی که اون سال انداختیم نگاه کردم و از یادآوری خاطره ها لبخندی زدم

دست به موهای خرمایی و بلندش کشیدم و گفتم : بابایی باید بیاد و بهره که از این عکسا بگیریم

نازنین زهرا : کی میهاد؟-

به ساعت دیواری که تو اتاق خواب بود نگاه کردم و گفتم : به ساعت دیگه میاد

متفکر به ساعت نگاه کرد و گفت : یه‌نی شن تا دیه (یعنی چندتا دیگه)

بلندش کردم و گفتم : ده تا دیگه ... حالا بشمار ببینم بلدی

شروع کرد به شمردن

نازنین زهرا : اد ، دو ، چال ، هف ، هیچ ، ... (یک ، دو ، چهار ، هفت ، هشت و)

دل‌م برای این شمردنش قنچ رفت و لپ تپل و سفیدشو محکم ب*و*سیدم که جیغش دراومد

و حالا من و صدرا و دخترمون هرسه با لباس های محلی جدید نشستیم و به دوربین نگاه میکنیم

دوربینی که یکی دیگه از خاطره های خوب و به یادموندنیمون رو به قاب گرفت

قابی که شاید تصویرمون رو تونست اسیر کنه اما هرگز هیچ قابی پیدا نخواهد شد که بتونه عشق بینمون رو به تصویر بکشه ...

پایان ...

مر ۷۲